

به افتخار پیر باگشت نیاگذار جنبه ملی پر و وطن



بید خونین

و داستانهای دیگر



به افتخار پیغمبر با گشت بنیانگذار جنبه ملی در وطن



بید خونین

و داستانهای دیگر





* نشر : اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.

* کتاب : بیدخوئین و داستانهای دیگر

* اهتمام : تور پیگی قیوم

* سال : ۱۳۶۵

* تیراژ : ۲۰۰۰

* محل چاپ : مطبعه دولتی

فهرست داستانها

صفحه	نام نویسنده	نام داستان
۱	بیرك ارغند	ننه طاووس
۹	بیرك ارغند	دشت الوان
۱۹	زرین انغور	کریکه
۲۵	زپه سواند	شهیده بی بی
۳۶	ذبیح پیمان	اولین شب پهره
۴۳	محمد رسول جهانبین	باز گشت به سوی زندگی
۶۵	حمید عیسی	باز گشت
۷۴	شاه محمود حصین	دویری فال
۸۵	اسماعیل فروغی	صدای پیل در دشت
۹۰	اسماعیل فروغی	خانه
۹۸	حسین فخری	بینی خمیری
۱۰۹	حسین فخری	بید خونین

ننهٔ طاووس



جنگ به پایان خود نزدیک میشد و این پایان ، پایان جنگ نبود بلکه
پایان مقاومت دهاتیانی بود که به خاطر دفاع از ده و حاصلات خویش
سلاح برداشته بودند و از شفق تا کنون با رگبار ها جلو تعرض
اشرف دزد را می گرفتند. اما صندوق های مرمی شان ته کشیده
بود و پوچک های مرمی مسلسل ها مثل دانه های انگور حسینی روی
هم انبار شده بودند و تار های کوتاه و آبی رنگ دودباروت اذدرز
های این تپه کوچک به هوا بلند میشد. گفתי کتله آتشفشانی است که تازه
خاموش شده است. اما بسوی و حرارتش از برج قلعه به بالا
صعود نمیکرد. گفתי حق نداشتند تا از دیوار های ضخیم و پنج تیرکش
کوچک برج بیرون شوند .

در عقب این تیر کش ها ، چارمرد دهقان بایک پیرزن با آستین های
برزده ، پیراهن کرباسی و عرق خورده زانو زده بودند و از قلعه گی
ها و باشندگان ده دفاع میکردند.

شاجور کلشینکوف پیر زن بعد از ضربه شدید و کوتاه ترق ترق
صدا کرد ، تکان خورد و عقب رفت. پیرزن آهی کشید .
کلشینکوفش را به دیوار گلین برج تکیه داده گفت :

—آه!... مرمی مه خلاص شد .

وچشمانش بدون آنکه خواسته باشد به کوت پوچك ها افتاد .
دهاتی دیگر که ریش خنایی ولنگی تارتار کرباسی بسرداشت و
وبلا انقطاع آتش میکرد ، ناگهان تکان شدید خورد و شانه اش را با
دست راستش محکم فشرد و بایش بر دیوار تکیه داد:
—طاووس! مه خورد م، مـر . کمک کو !

ودرد سراپایش را پیچید. دستش به علتی نا معلومی به طرف پوچك
های مرمی رفت و انگشتانش پوچك های داغ زافشرد ، آنقدر فشرد که
استخوانهایش سپید شدند . پیرزن با وارخطایی دستهایش را به
هم زد :

—چرا عاشور ؟ ... چی شده ؟... مرمی خوردی ؟

وبدون آنکه منتظر پاسخ شوهر خویش شود شتابزد . خود را به او
رسانید . زخمش را بست و باخشم و کینه جایش را پشت تیر کش
اشغال نمود و دراز کش دراز کش با تفنگ عاشور تیر انداخت :
—حرامزادا ! ... دزدا !

مرد دیگر ، که کمرش را با دستمال گل سیب سفت بسته بود
واز تیر کش برج بادقت و حوصله مندی ، مثل شکار چیا ن کارگشته
ردپای ضد انقلاب را تعقیب میکرد باخشم و غضب داد زد :
—ننه بس کو ! مگه دیوانه شدی ؟

طاووس طرف مادرش را گرفت:

—باننش که ضربه کنه ! چـرانیمانی ، باننش که آدم های اشرف
به قلا نزدیک شدن ! ... ننه خوب بکوب ! ... باضربه بکوب!
مردی دستمال گل سیب که از عصبانیت می لرزید خشمالو دفریاد
زد:

—گور مور دایته بکوبه ! ... یک دفعه صندوق مرمی ره ببین
باز بگو ننه بکوب !... اگه همی رقم فیر کنیم ، ده دقیقه باد همه
ماره زنده دستگیر میکنن ... مردم چی خات گفت ؟ چار حزبی، یکروز
مقاومت کده نتانستن ... او همده مقابل چند دزد ، چند حیوان
بیمناک !.

نه که از شنیدن این گفتگو ترسیده بود ، باخود گفت :
چند دزد ماره زنده اسیر میکنند ها ... طاوس و پدرشه اسیر
میکنن !

و بدون آنکه خواسته باشد تنگش را گذاشت و چشمانش راه
کشیدند :

—نی، ای ممکن نیس !
غمبار ها دوش نحیفش را فشرد. سر سپیدش را با دو دست محکم
گرفت :

—بچه مه ؟ شو ییمه ؟ همسایای مه ؟ نی ، ای ممکن
نیس ! او نار ه مثل بچه عبدل واسکت می برن ها ؟ نی، ای
ممکن نیس .

با خطور این اندیشه ها احساس کرد که پوست بدنش از سردی مثل
پوست نارنج درشت ودانه دار شده است آهسته آهسته روی دو پانشت و
چشمان شاریده و تنگش به پوچک های مرمی خیره ماند . بنظرش آمد
که پوچک های مرمی ، انگشتان بریده پسرش است . انگشتان
بریده شو هرش است . دیوارهای برج به نظرش کوه کوه خون آمد، کوه
خون پاک و گلابی رنگ ، مثل خون خودش رقیق و شفاف . باخود
آهسته گفت :

—نی ای ممکن نیس ! ... مه به کسی ای اجازه ره نمیتم !
وبی وزن و بیصدا به طرفزینه های برج براه افتاد .

در پایین ، در حویلی قلعه که مثل ته چاه تاریک و چقر بود اطفال ،
زنان و پیر مردان ده گرد هم آمده بودند و به گونه کرم های بهاری
روی هم میلو لیدند و مثل زاغچه ها چغ وویغ میکردند ، ترس و وحشت
مرگ گوشهایشان را دوبار بزرگتر ساخته بود .

آنانی که جوانتر و نیرومند تر بودند در نزدیک در قلعه که با
تمبه مستحکم چوب زردآلو از با زشدنش جلوگیری میشد ، به همدیگر
فشار می آوردند و نفرین می فرستادند :

—دزدا ! نمک ناشناسا !

نه طاوس مثل سنگ پر تا ب شده در آب ، جمعیت را پاره میکرد

و به طرف درقلعه راه میجست :

—پسشین ! ... راه بتین ! راه بتین !

صداهای از میان جمعیت اورا مخاطب میساخت :

—ننه طاووس کجا میری ؟ ای وخت بیرون رفتن اس ؟ ...

—پس بگرد ، ننه ! مگر دیوانه شدی ؟

—اوزن کشته میشی !

گفتی چکش و سندان گوشهای ننه بهم چسپیده بودند ، که هیچ گپی بیکانه را اجازه ورود نمیدادند تنها يك صدا ، يك اندیشه در

گوشش طنین انداز بود : «ده اطفال ... طاووس .»

او عرق آلود و نفسک زنان خود را به دروازه رسانید ، پیر مردی از

دو بازویش گرفت و به شدت تکانش داده گفت :

—دیوانه ! کجا میری ؟

—میرم کمک میخایم .

—راه نیس ، دشمن از چارطرف قلاره محاصره کده .

—مه راه ره دیدیم ، مره دیده نمیتانم .

—بیچاره ! کی بما کمک میکند... پوسته بسیار دور اس تا صبا نما ز دیگر هم به او جه رسیده نمیتانی .

—مه میتانم ، مه میدوم ، مه صدا میکنم .

—تا تو به پوسته برسی ، تا تو صدا کنی ، همه ماره از تیغ میکشن...

ده قلاع باش بهتر اس زنده خمیمانی .

ننه با غضب دستهای پیر مرد را دور کرده گفت :

—مه ایتور زنده گی ره خوش ندارم ، مه میرم .

صدایش با صدا های « راست میگه ، ننه راست میگه » در هم

پیچیده ، قوت گرفت و مثل ستون سنگی تکیه گاه عزم ننه شد .

زمانیکه ننه از قلعه بیرون نشد ، طاووس او را دید . خواست او را

صدا بزند ، خواست مانع اش شود اما وقتیکه به کوت پوچک ها و قطی

های خالی مرمی نگاه کرد از عزمش منصرف شد .

از خود پرسید :

- کجامیره ؟

پدرش پاسخ داد :

- میره که کمک بیاره ، میره که اطفاله نجات بته .

و به اندام کشید و نورسته طاووس که یگانه فرزند شان بود نگاه دلسوزانه انداخت .

* * *

فیرها خاموش شده و مسلسل‌ها به خواب رفته بودند، زیرادیگر مرمی ای در برج باقی نمانده بود تا گلوگا و تفنگ‌ها را داغ و سیر آب‌کند . همه مرمی‌ها به خاطر دفاع از قلعه و دهاتیان جانپاشان را فدا کرده بودند، اما جنگ جریان داشت . جنگی بدون آتش، جنگی بدون باروت و دود .

اشرف با دسته خون‌خوارش مغرورانه تلاش داشتند که در قلعه راباز کنند . اما اینکار امکان پذیر نبود زیرا در قلعه مستحکم و استوار بود . ضربات‌های که بدر قلعه وارد می‌آمد گفتمیشت‌های اندک به سنگ‌خارا می‌خورند .

اشرف بعد از تلاش زیاد و بدون نتیجه امر داد :

- بیا درها ! ... زینه بسازین ! ... با زینه و ریسمان بالا شوین برج تسخیر کنین ! ... دهاتی‌ها را از تیغ بکشین ، از تیغ بکشین ! از چشمانش که مثل دوقوغ آتش در میان انبو و ریش‌ژولید و و چرکین سرخ میزد نفرت و کینه می‌بارید .

- از تیغ بکشین ! ... از تیغ بکشین ! ... یکساعت باد ده و گند مه‌ایش ده دست‌های مه‌قارخات داشت ... هله بیا در هازود ترزودتر !

افرادش زینه‌ها را جا به جا نمودند و ریسمان‌های چنگک‌آهنی دار را به دیوارها پرتاب کردند و بنای بالا شدن را گذاشتند . دهاتیان که مثل برنج‌دروندیک می‌جوشیدند و ته و بالا می‌رفتند به دستور پدر طاووس یکی از کاهدان‌های قلعه را ویران مینمودند تا با خشت‌های آن دشمن را سرکوب نمایند و مانع بالا آمدن آنان گردند .

گفتی زمان به عقب برگشته بود، به قرون وسطی و این جنگ، جنگ قرون وسطا می بود . جنگ پلخمان، جنگ شیمشیر و سرنیزه .

وقتی آفتاب میرفت که غروب کند، ننه هنوز هم راه میزد و عرق آلود خم و پیچ هارا زیر پا های ازتوان افتاده اش عقب میگذاشت و قتیکه به شاهراه رسید نیر ووشیمه اش با عرق یکجا از تن ضعیفش بیرون شده بود. همانجا لمید و از حال رفت. اما او آنجا دیر نکرد . یکساعت بعد با دو تانک و یک جیپ و افراد مسلح برگشت ، ننه در چوکی پیشرو در جوار دریوری که چشمان آبی ، موهای زرد و ماشین شده داشت مثل آهنراست و محکم نشسته بود . دستان پرارگ و چنیش دستگیر جیپ رامحکم چسپیده بود . چادر سیا . کتانی اش گرد گلوش حلقه زده و از چشمانش خشم و غرور عقاب گونه می بارید . جیپ تکان میخورد. اما ننه گفتی پولادی چسپیده به موتراست مثل کوه سنگین و پر وزن بنظر میرسید . گاه گاهی انگشت شهادتش از دستگیر جدا میشد و طرفی رانشان میداد و دریور همان طرف میرفت . ننه با اینکه زبا ن سربازان ارثش سرخ را نمسی دانست اما دربار ده خود و دربار طاووس خود برای آنان سخن می راند .

دشمن ! جنگ ! شما باما کمک !

و باز با حرکات دست جنگ را تمثیل میکرد و برای آنان می فهماند که مرمی شان تمام شده و زنده گی ده، اطفال و زنان در خطر است . و قتیکه آنان به ده نزدیک شدند تن ننه از هیجان میلرزید . در دو کیلومتری قلعه ، موترا از حرکت باز ایستاد و سربازان از موترا پایین جهیدند و تانک ها همچنان به پیشروی خود ادامه دادند. رژه های تانک به گونه امضا های زیبا و قوتمند ی آمد که پای فرمان نابودی اشرف گذاشته شده بود . ننه مخطط هارا با دقت پایید، طاقت نیاورد . باشور و هیجان در حالیکه کلمات رکیکی تقدیم ضد انقلاب میکرد به طرف ده دوید. اما این دو نده گی دیری نیاید گفتی که بولت اجازه این همه مستی و هیجان را برایش نمیداد ، که در

جوار جو یچه باریک از حرکت باز ایستاد و به پشه کوچک تکیه داد.
طاووس از برج قلعه ننه را دید،

اورا صدا زد ، اما صدایش در میان ترق و تروق مرمی‌ها شنیده نشد ،
گمان کرد که ننه موضع گرفته تادر تار و مار کردن ضد انقلاب سهم
خویش را ادا کند .

نام و شجاعت ننه در بین محصور شده گان قلعه زبان بزبان می‌گشت:
- ننه قوه آورد ! ... مانجا ت یافتیم .

- ننه طاووس زن باغیرت اس . نگذاشت که اطفال ده کشته
شون !

- مه دختر خود ، زینب جلله عرضش می‌سازم ، ننه لیاقت هر
چیزه داره .

و هر کس به نحو ی اورا ستایش میکرد .

* * *

دربیرون قلعه ، جنگ دو باره گرم و داغ شد چپچه مسلسل‌ها و
کلشینکوف‌ها در مقابل صداهای خشک و بی مزه مسلسل‌های
چینیایی و ماشیندارهای امریکایی صف آراستند و در فواصل معین
تانک‌ها نیز خشمناک می‌غریند و آواز گلوگاه قطور خویش آتش سرفه
میکردند . نیم ساعت بعد صداهای ناراحت کننده تفنگ‌های دسته
اشرف خاموش شدند . گفتی تفنگ‌های شان لال شده بود گفتی
انگشتانی که ماشه آنها را میکشیدند سرد و بیروح شده بود .

طاووس در قلعه رابا جرو جر زیاد باز کرد . زنان ، اطفال ریش
سفیدان بگونه آب خروشان و سر مستی که بندش را واژگون کرده
باشند سیل آسا به بیرون قلعه ریختند و به هر طرف پراگنده
شدند .

اما طاووس یکر است به طرف ننه آمد.

- ننه ! بیا که جنگ تمام شد... بیا که اشرف و افرادش کشته
شدن !

و باز صدا زد :

- ننه بخیز ! بخیز که مریض میشی !

اما ننه آرام گرفته بود، گپ نمیزد، چشمان شارید و بی
نورش بطرف قلعه خیره مانده بود و تبسم خواب آلودی روی لبان بی
رنگ و سردش بیحرکت نشسته بود.

و قتیکه طاووس به او نزدیک شد و رشته باریک خون را در کنج دهن
ننه دید دلش سست شد. دستهایش را بهم زد و روی دوزانو نشست:
- نامردا! ... دزدا!

وننه باز هم بیحرکت بود.

دشت الوان

هده مزار پر از مسافرین و مشایعت کننده گان بود. هارن موترها، صدای کلینر ها و عارف دلال هده را مثل صندوق زنبور عسل پر جوش و خروش ساخته بود.

مسافرین سرویس سیصد و دو، تبسم های ساخته گی یی را بر لبان خشک شان چسپا نیده بودند، اما دلشان پر از تشویش و دلهره بود. تشویش و دلهره از خطر راه، از قاتلین و دزدانی که راه را می گرفتند و روشن فکران، ما موران دولت و حزبی هارا از موتر فرودمی آوردند، به کوه بالا می کردند و یا به قتل می رسانیدند.

رجب نگاه شتابنده ای به کلینر خود انداخت :

— او بچه ! سوار ی هابا لاشدن ؟

کلینر با اشاره سر جواب مثبت داد و درین زمان عارف دلال چیزهای در گوشش گفت .

کلینر بعد از مکث مختصر د سرویس را با جرو جر جفت کرد و با صدای بلند گفت :

— برو بخیر !

رجب عقب فرمان موتر نشست، چهره ریشو و چشمان پر جلا یش را در آینه کوچک و عقب نمای موتر تماشا کرد . بعد زویش را به طرف

مسافری بر گرداند و چهره های آنانرا بدون هدف یکی پی دیگری با دقت از نظر گذراند . در چو کی پشت سرش خانم سی ساله یی با طفلک هشت ساله اش جاگر فته بودند .

رجب نصوارش را از کلکین به بیرون تف کرد . پو در مرطوب نصوار ، در چنگال باد گـرـم سلطان از هم پاشید و به چهره ولباس های عابریـن نشست . بعد با صدای بلند گفت :
- يك دعای خیر !

و همه «آمین آمین» درو ن سرویس را پر کرد . استخوان های سرویس ترق تروق مختصر کرد و مثل ماهی عظیم به جلو شناور شد . از بیرون این صداها به گوش می رسید :
- خدا پشت و پنا هتان باشه !

- بخیر بروین !
زبان بعضی از مشایع کـنـده گان گفتی لال شده بود ، که هیچ چیزی نمی گفتند ، یکنوع تشویش سنگین مثل چدن روی کومه ها و نگاه هایشان بود و چشمانشان بل بل میزد . گفتی افسون شده اند که مثل کلوخ های چشمدار مسافران و عزیزان خودرا تماشا می کردند . گفتی جگر های شان روی تابه داغ بریان میشد که زبانشان بار گرفته و از خشکی به کامشان چسپیده بود .

وقتیکه سرویس از جایش کنده شد ، نگاه های کلینی ، برای بار آخر به چشمان پف کرده عارف دلال خورد و دوباره روی سه مسافر وزن سی ساله بر گشت و نشست . نگاه هایش بیشتر به نگاه های گرگ گرسنه یی میماند که به گوسفندی دوخته شده باشد .
- رجب چهره رسید و پیر از رمزن سی ساله را در آینه کوچک سرویس تماشا کرد . وقتیکه نگاهش بانگاه زن تصادم کرد ، دلش لرزید و سوخت ، مثل ماهی بیرون شده از آب پیتا ب شد و تپید . با شتاب نگاهش را از چهره گلشوم گرفت ، به سرک قیر انداخت و لبانش آهسته تکان خوردند :
- گـمـشـم

- زن نصیر ! نامرد !
و گذشته ها پیش چشمانش ظاهر شد . گذشته های دور مثل

ده سال ، پانزد ، سال پیش و آنگاه که به خاطر گلثوم کارد خورد و شکمش پاره شد. بابخاطر آوردن آن ظهر و چهره لشم، شیک و اتو شده نصیر تشنجی در سیمایش ظاهر شد. پره های بینی اش تکان خوردند طوری تکان خوردند که، میشد آنها در آینه سرویس دید. دستش بدون آنکه خواسته باشد، روی شکمش رفت و جای زخم کارد رامالش کرد :

- نامرد ! بزور پول و دارا یی گلثومه گرفت ... مره بندی کد... باز گریخت !

حیف گلثوم !... حیفش که ز نایتور نامرد شد. زن يك ترسو، که همه را گذاشت و گریخت !

اما گلثوم رجب رانشناخت. او همه چیز را فراموش کرده بود، حتی چهره اتو خورده نصیر را ، حتی آن شبهای و حشمتا کی راکه در آن نصیر باشلاق پشتش را خون آلود ساخته بود. حتی نعره های غضبناك و گاو میش مانند نصیر را که میگفت :

- زن هر جایی ، بامه نمیری ها !

و باز میزد و فرمان میداد :

- بخی کالایته بسته کو ! صبا میریم پشاور ، بخی زودشو !

- اگه مره با کارد هم حلال کنی، هیچ جای نمیرم ، از کابل شو ر نمیخورم !

- هاها میفا مم ، توحزبی شدی !

و صدایی که از اصابت شلاق با پشت نرم و کشیده اش بر میخاست پسرش را می لرزاند و می گریاند. هر باریکه شلاق صدای داد، پسرک ناله میکرد :

- آخ مادر جان !

گلثوم و قتیکه نصیر فرار کرده همه آن بدبختی ها را فراموش نمود. تنها يك چیز را فراموش نکرده بود ، نفرت و کینه خویش را، این را فراموش نکرده بود و این نفرت مثل دانه ، سرطان درو جودش ریشه میداوند و رشد میکرد. گاه گاهی که به چشمان پسرش نگاه میکرد ، سیاهی چشمان نصیر را در آن می یافت و این رنجش میداد. اما چمی توانست بکند. گناه پسرش چی بود؟ او که هیچ تقصیری نداشت .

سه سال میشد که گلثوم باپسرش تنها زنده گی میکرد، اما
اخطارهای نصیر همیشه مثل سایه در عقبش روان بود.

—میکشمت! بخدا میکشمت!

به این خاطر گلثوم رد پا گم می کرد. ازین صداها ی ناجوانمردانه
میگریخت... میخواست این سایه شوم را برای ابد بکشد و به این
منظور تصمیم گرفته بود که مزاربرود و در فابریکه کودوبرق مزار
که برادرش نیز آنجا کار میکرد مصروف شود.

* * *

طرف های بعد از ظهر در حالیکه هوا از گرمی می جوشید و حشرات
وپرنده گان از ترس در سوراخ هاوزیر بته های شتر خار پنهان شده
بودند رجب خسته وزله بد شت وسیع و بی آب و علف «الوان»
رسید. دشت بگونه دسترخوان کرباسی، خشک و بد نمود بود.
علف های بهاری همه خشکیده بودند تنها بته های شتر خار بود که نوک
های تیز خود را مثل پر جیره راست و تیز نگه داشته بودند و باد گرم
از طرف شمال می وزید و بز گهای پارسالی و امسالی را در زیر این بته
ها جابجا میکرد.

درون سرویس نیز هوا گرم و تفتیده بود و تشنه گی، زبان را کبین
را به کامشان می چسپانید. پسر گلثوم زق زق میکرد و آب می
خواست:

—مادر تشنه هستم! ... اوبتی!!

—طاقت کو، او نیس!...! حالی میرسیم!...! چقه زق زق کدی، گو—
شمه خوردی!

رجب که هوش و گوشش طرف گلثوم بود، با دستمال ابریشمینی
که از هرات خریده بود پیشانی اش را پاک کرد و کلینر را صدا زد!
—اوبچه غلام!... به ای بچه گک اوبتی!

غلام لم لم کنان سطل آلمونیمی ایرا با دوله یی که با تار چرکین به
آن وصل شده بود آورد.

وقتیکه از میان چوکی ها می گذشت صاحبان آنها با دقت از نظر
میگذراند. تقاضا برای نوشیدن آب زیاد بود. هر کس آب می

خواست و به این منظو راز جایش بلند میشد .
غلام تشویش داشت که نمره های چوکی غلط نشود لذا با تحکم گفت :
- ده جا یتان بشینین !... اوبه کله گی میرسه ... بیلر پر اس !
راکبین بناچار دوباره به جاهای خویش نشستند و آرام گرفتند .
چشمان پر جلا و آرزو مند رجب از آینه کوچک ، گلولی شفاف
گلشوم را تماشا میکرد که چگونگی نه آب را فرو میبرد و از پستی و بلندی
هایی که در گردنش ایجاد میشد لذت میبرد . اما باید متوجه سرکده
میبود زیرا که گولایی ها یکی پشت دیگر می آمدند و نارامش میکردند .
- افاف گولا دیا !

ناگهان در گولایی دوم ، دو آدم سیاه پوش با موهای ژولیده در
حالی که صورت شانرا با شف های لنگی پوشانیده بودند و تفنگ های
خود کار بدست داشتند ، مثل شیاطین روی سرک سبز شدند و فرمان
ایست دادند .

با دیدن این دو آدم پره های بینی رجب تکان خوردند در حالی که
ابروانش جمع میشدند بانفرات زمزمه کرد :
- اشرار !

خواست با همان سرعت پیش برود ، اما نتوانست زیرا زود فهمید
که افرادی دیگر نیز این طرف و آن طرف پنهان شده و کمین کرده اند ،
با اکره فرمان ایست را پذیرفت . سرویس مثل مجرمین محکوم به
اعدام با قدم های لرزان و نااستوار پیش رفت و تنخ کنان ایستاد .
یکی از آن دوتن پیش آمد و در پیشروی راگشود :

- اوه هو ! خلیفه رجب ... خوش آمدی !

رجب بانگاه های سنگین او را تماشا کرد و جوابی نداد .
سیاه پوش تکرار کرد :

- از کجا آمدی ؟

- از کابل .

- کجا میری ؟

- مزار .

سکوت قبرستانی بر فضای گرم و تفتیده سرویس سایه افکند . رنگ
مسافرین مثل شیر سفید شده بود . اگر صد کارد میخوردند یک
قطره خون هم از تن شان بیرون نمیشد . میترسیدند تکان

بخورند و پلك بزنند ، همه گمی به گونه سنگهای چشمدار با هشت گوش این دیالوگ مرگبار را می شنیدند . گفتی سر نوشت ، زنده گی و همه چیز شان ب نتیجه ای --- گفتگو گره خورده است .

سیاه پوش اهانت آمیز پرسید :

— چیز میز داری ؟

با این پرسش ، دل را کبیله افتید و یکنوع بیخودی ورخوت در تن شان حلول کرد .

— نی ندارم .

و با این پاسخ کمی جان گرفتند .

سیاه پوش با این جواب قناعت نکرد . داخل سرویس شد و سیمای مسافران را با دقت از نظر گذراند . مثل خریداری که ظروف کریستل بخرد .

ناگهان صدا زد :

— او بچه کلینر ، ... کابل گرم بود ؟

غلام تنه پنه کرده گفت :

— و لا ... شو سرد بود و روز گرم !

سیاه پوش با تحکم گفت :

— مسخره گمی نکو ... چند درجه بود ؟

کلینر با عجله آمیخته با ترس گفت :

— از طرف شو سه ، چار درجه بود اما روز گرم بود هجده ، بیست درجه بود .

سیاه پوش دیگر چیزی نپرسید تا آخر سرویس رفت . آنجا چند

لحظه توقف کرد بعد امر نمود :

— حزبی ها پایین شون !

هیچکس از جایش تکان نخورد .

— کلینر ، حزبی ، مامور ، صاحب منصب داری ؟

— نی صاحب نداریم .

سیاه پوش غلام را با قنداق به گوشه یی تپله نمود . بعد دوباره به

جلو حرکت کرد و مثل آرتیست ها ، استوار و مطمئن قدم گذاشت :

— پت کنین ، نگویین ! اما من حزبی هاره ازیشانی شان میشناسم

ورفت طرف چو کی های هجده و بیست که غلام باشفر نمره های

شائرا گرفته بود . آندورا که یکی معلم و دیگری مامور دولت بود
پایین کرد ، سه نفر دیگر رانیز به خاطر رد پاگم کردن پایین نمود .
بعد سویی چو کی سه آمد اما گلثوم چهره اش را با چادر ی پو-
شانیده و پسرش مثل جوك به او چسپیده بود . چهره كوچك و صداد-
قش میان چین های چادر ی مستور بود و هق هق گریه میکرد .
سیاه پوش که روبرو یشان ایستاده بود بازیشخند گفت :
- حرامزاده چپ باش !

ودست انداخت چادر ی گلثو م را از سرش دور کرد :
رجب باخشم و غضب این صحنه را تماشا میکرد . دلش از کینه جوش
میزد . میخواست مثل پلنگ برسياه پوش بجهد و گردنش را مثل
شاخچه خشك بشكند . اما نمی توانست زیرا شش مرد مسلح با
تفنگ های سیصد و سه بر انگلیسی او را محاصره کرده بودند و او بی
فرصت میگشت تا بر آتش سوزانی که تنش را مثل روغن میسوخت آب
سرد و ذلال انتقام بپاشد ، این اولین باری بود که چنین بیچاره
شده بود . گفתי دستاتش را از پشت بسته بودند .
مرد سیاه پوش و قتیکه چادر ی را از روی گلثوم گرفت تا گمان
رنگش تغییر کرد ، چهره اش از غضب پندید و باد گرد مثل نره گاو
عقب رفت و با زهر خند گفت :

- بی پدر ، نه گفته بودم که میکشمت ! ... با فاسقت میری ها !
رجب که کاسه صبرش لبریز شده بود نمیتوانست این همه
اهانتی را که به عشقش وارد می آمد تحمل کند . گوش هایش داغ
شده بودند و دلش به شدت میتپید .
سیاه پوش با استهزاء پرسید :

- مره نشناختی ؟ نی ، حتما نشناختی ، تو تنها حزبی هاره
میشناسی ، ریش و برو ته همو وخت هم خوش نداشتی !
مکنی کرد و با کراهت شفلانگی اش را از چهره پر مویش
دور نمود :

- دختر سبك ، حالی شناختی ؟ ... مه نصیر هستم ، همون نصیر ، اما
حالی عوض شلاق تفنگ دارم !

اما گلثوم کلمات آخرین را نمیتوانست بشنود ، زیرا که از حال رفته
بود و مثل تنه بیدلو فان زده به يك بغل ، به طرف پسرش لمید .
بود .

۱۵۱۵

۱۵۱۵
۱۵۱۵

نصیر دست پسرک را گرفت :

—پایین شو ! ... رجب تو ...

میخواست بگوید : « رجب تو هم پایین شو. » اما جمله اش نا تمام ماند ، زیرا رجب سرش را روی کف دستش گذاشته بود ، نمی خواست که عشقش را بازنده گی اش در یک ترازو بگذارد .
باهر چه بادا باد بر نصیر یورش برد اما پیش از هجوم صدا زد :

—نصیر ، نامرد !

وقتیکه نصیر رویش را برگرداند ، رجب با کارد حمله کرد ، با کارد خربوزه خوری و کارد را تادسته در شکمش فرو برد . نصیر «آخ» گفته اما ماشه را کشید . رجب باز کارد زد . نصیر باز ماشه را کشید ، اما خود کار اینبار ترقی صد اگر و انقطاع نمود .

پسرک و مسافری و حشت زده صحنه زدو خورد را تماشا می کردند ، نمیدانستند چی بکنند . گفتی مغز های شان کرخت شده بود . گلثوم دوباره بحال می آمد و بانگاه های خواب آلود میدید که رجب و نصیر هر دو از پا می افتند ، بنظرش می آمد که خواب می بیند و در خواب میدود تا رجب را کمک کند اما به رجب نفیرسد .

از بیرون صدا های شتابزد های شنیده میشد :

—گرمه آمد ! ... گرمه آمد !

وسپاه پوشان هر کدام به سوی می دویدند تا متواری شوند ، درین گیر و دار راکبین مثل مار هایی که تازم از خواب زمستانی بیدار شده باشند به جنب و جوش افتیدند . دست و پای غلام را بستند و نگاه هایشان بسوی زره پوش های گرمه میخکوب شد .

اما گلثوم سر رجب را روی ران های گوستا لود خویش گذاشته بود و با دست زلفا ف مرده اش را نوازش میکرد . در حالیکه اشک دانه دانه از چشمش بر گونه های بیخون رجب فرو میچکید میگفت :

—پس تو همو رجب بودی ها ، رجب مه ! ... مرد مرده ! ... و مه

نمیدانستم !

سرویس را حرکت دادند و سکوت قبرستانی دو بازه بر دشت سایه افکند . لکه های خون رجب کف دست گلثوم را الوانی ساخته بود ، اما دشت «الوان» همان طور بی آب و علف ، هو میزد و صبورانه بر مرک رجب و عشق گلثوم آه می کشید :

په ښاري سرو يس کي زياته گڼه گوڼه وه . کله چي به په کوم تم
 ځای کي و دريد ، نو هر چا به ځان د سرو يس د روازي ته رسو لو او
 لکه د مرغيو په خير به يي ځانونه ور پوري ځوړند کړل . ما هم خپل
 ځان په ډيره ډيره سرو يس ته ور جگ کړي او د سرو يس په
 دهليز کي مي ځان ځای کړي و . زما څنگ ته په دوه کسي چو کي
 يو د پوخ عمر سري ناست و او هاخوا څنگ ته يي يو کوچني هلك .
 په دومره گڼه گوڼه کي هغه هلك له ځايه پور ته نه شو او هيچا ته يي
 هم خپل ځای پري نه ښود . زما په زړه کي تير شول چي دا خو مړه
 سپين سترگي هلك دي . ولي له ځايه نه پور ته کيږي . ما ته پته
 و لگيده چي د سرو يس په دهليز کي ټول ولاړ کسان هلك ته بدېد
 گوري . ځيني لا په خپلو کي څه ووایي . بيا يوه خو له خدا وکړي
 او د هغه په سپين سترگنو ب ورته تعجب پيدا شي .

هغه هلك دا ته نهو کلو نو دشا او خوا معلو میده . خيرني او
 زړي جامي يي په غاړه وي . په ولو يي دڅادر په نوم يو بله خيرنه
 شان ټوټه پر ته وه . دکالو رنگ يي تک زيږو . دپاسه يي يو واسکت
 هم پري اغوستي و . شين بخنه رنگ يي لر لو . پرسر يي يوه
 سپکه او سپينه شان خولمي پر ته وه . خو دخيرو د لاسه يي دسپين
 رنگ نښه هم نه وه په کي پا تي . لکه چي يو وخت سپينه وه .

هـلـك هـمـا غـسـی چـو گـی تـیـنـگـه کـری وـه . زـمـا پـه زـړـه کـی بـیا تـیر
شـول چـی عـجـیـبه سـپـین سـتر گـی هـلـك دـی . او یـو خـل مـی بـیـاد کـوچـنی
خـوا تـه رډ، رډ و کـتـل . دـهـغـه پـه خـیـر نـو او زړـو جـا مـو چـی بـه مـی نـظـر
پـر یـو تـو ، دـهـغـه د سـپـین سـتر گـتـوب پـه وړانـدی د قـهـر پـه خـای بـه یـو
ډول زړـه سـوی رـا تـه پـیـدا شـو . بـیـر تـه بـه مـی سـتر گـی تـری رـاوړـولی
او بـیا بـه پـه خـه فـکـر اـخـتـه شـوم .

زـه پـه هـمـد غـو سـو چـو نو کـی وـم چـی پـه خـنـگ کـی د یـو پـآخـه عـمـر
سـری پـه داسـی مـتـوسـط شـان غـږ چـی هـغـه کـوچـنی هـم او رـیـد لـی شـو،
وویل :

— کا خو مـره بـی تـر بـیـه د ی پـلار او مـور دـومـره هـم نـه د ی وړ —
نـبـود لـی چـی کـو چـنـیا ن بـایـد خـپـل خـای سـپـین زړـو تـه پـر یـد ی :
او خـو تـنـو نـور و هـم د ا ډول خـبـری تـکـرار کـری . خـو هـغـه هـلـك
لـکه چـی د چـا خـبره هـډو او رـیـد لـه نـه د سـرو یـس نـگـران د کـرا یـی ټـولـولو
تـه رـا ورسـیـد . پـر چـو کـی لـه نـاسـت هـلـك نـه یـی هـم پـیـسی و غـو نـبـتـی .
هـغـه لـومړی چـپ شـو . لـکه چـی هـیـڅ یـی د هـغـه غـږ نـه و ی او رـیـد لـی . خـو
نـگـران خـپـله غـو سـه خـو چـنـده کړه :

— تا تـه وایم ... پـیـسی راکه !
کـو چـنی د ا خـل غـلی غـلی د سـرو یـس نـگـران تـه و کـتـل او پـه
تـیـټ او ډار یـدو تـکی غـږ یـی وویل :
— ... نـه یـی ... لـرم !
نـگـران خـپـله غـو سـه خـو چـنـده کړه :

— نـه یـی لـرم ... نـه یـی لـرم ... راکه ! لـکه خـان داسـی نـاسـت یـی او
نـه یـی لـرم ... کـو چـنی خـپـل غـږ نـور هـم تـیـټ او عـاجـز کړ :
— پـه خـدای کـه یـی لـرم ... راسـره نـه شـته .
د سـرو یـس نـگـران چـی سـخـت چـالا کـه او غـو سـه نـاک مـعلـو مـیـده . هـغـه
لـه لاسـه و نیـو او لـه خـایـه یـی راجـگـ کړ :
— چـی نـه یـی لـری نو پـه چـو کـی خـنـگه نـاسـت یـی ... راکـه شـه ...
نـه یـی لـرم !

۱. دهلک چي څنگه دچو کي په څنگ کي و دريد ، موږ ټولــ
 تعجب وکړ . دهلک چپ لاس نه و. په بيخ کي غوڅ شوی و . له
 بونډر لاس نه يي يوه سپينه ټوټه تاووه . لا په وينو ککړه وه . موږ
 ټولو يو بل ته حيران ، حيران وکتل دټو لو ستر گي د کو چني بونډر
 لاس ته شوی . ما خپلي ستر گي دهلک په لاس پوري دټر لي شوی
 سپيني ټوټي خوا ته واړو لي . سپينه ټوټه ټوله په وينو وه . بيا مـي
 کوچني ته و کتل چي هما غسي هک پک ولاړو . په نگران مي پټکه
 و کړه :

— کم بخته نه گوري چي هغه غريب په څه حال دی ؟!

او په سرويس کي شا اوخوا نورو کسانو هم د سرويس نگران
 ته بدر د وويل . نگران خجالت غونډی شو او دهلک يي بير ته پر
 چو کي کيښاوه . په سرويس کي دناستو کسانو ستر گي ټولـي
 هماغي چو کي ته ولوبښتي چي دهلک پوري ناست و او ځينو کسانو
 په ټيټ غږ په خپلو منځو نو کي څه خبري سره و کړي .

په يوه تم ځاي کي د دهلک له څنگ نه هغه بل سړي کوز شو .
 زه د دهلک له چو کي سره تر ټولونه زيات نږ دی وم . ځان مي نور
 هم ور نږدی کړ . د دهلک په څنگ کي پر چو کي کيښاستم . مايو ځل
 بيا له نږدی نه دهلک ته ځير ، ځير وکتل . دمخ رنگ يي تک ټپړو . له

خپلو جا مو نه هم زيات . غو بښتل يي چي خپل غوڅ شوی لاس پټ
 کړي . خو ما بښه له نږدی نه دهغه بونډر لاس و ليد . لکه چي د هغه
 له پري شوی لاسه دټو يي شوی وينی رنگ هم زير وي . . . وينی يي
 زيات سور والي نه لر لو او زما زړه کي څه نوی خبري تيري شوی .
 له هغه نه مي مخ بل پلو واپاوه . ما واوريد ل چي زما په څنگ کي
 خو ولاړ کسان په خپلو کي څه ووايي او بيا يي په پر له پسې ډول
 له خوالي نه (خوق ..خوق) ووځي .

هاته يو ځل بيا دهغه بو نډر لاس مخي ته و دريد . بيا مي مخ
 ورو اړاوه ، او يو نا څا په مي تري پو بښتنه وکړه :

— وروره ، داو لي ؟

هغه څه ونه ويل . ما فکرو کړ چي گوندي زما غږ يي وانه
 وريد . په يو څه لوړ غږ مي ور ته ويل :

- رو کیه ، په لاس دی څه شوی دی ؟
اودا ځل هم هغه څه ونه ویل. ما خپل آواز نور هم لوړ کړ :
- تا ته وایم ... لاس د دی ولی ؟

هـلـك بـيـا هـم مـاتـه ځواب رانه کړ . خـودا ځـل یـی مـخ را واپـا وـه
اوبـد ، بـد یـی را تـه وکـتل . مـخ یـی بـیر تـه را نـه وگـر ځـو لـو . پـه خـپـل
پـری شـوی لـاس یـی ، خـپـل بـل لـاس وواـهه ، پـه وـلو پـرو تـ خـادر یـی جـوړ
کړ او له سرویس نه د باندی کوم شی ته متوجه شو .
ما هم له هغه نه مخ راوگرځاوه . زه هم له خان سره خجالت
غونډی شوم . په لاس کی یو کتاب راسره و . له هغه کتاب سره می
خان مصروف کړ . هسی می یی پانی اړولی را اړولی . یو ټکی می
هم نه و په کی لوستی . یواځی می خان ورسره مصروفولو . ما د کتاب
پانی اړولی ، را اړولی . خـودا د هـلـك زـیر هـ خـیره او بـونـډر لـاس مـا تـه
د کتاب په پانو کی هم ښکاریده . د کتاب پانی لکه هینداری داسی
شوی . اوما یو ځل خپلی سترگی پټی کړی . دسترگو له پتیدوسره
زما فکر لا کو چنی ته واوښت . ما سترگی پرانستلی او د سرویس
د شا پرځی ته می وکتل . ما عجیبه څه ولیدل . ټول هغه کسان چی
د سرویس یو ی خوا ته وو ، یو یو لاس یی نه وه . دټولو یو ،
یو لاس بونډر و . له ټولو نه سپینی ټو ټی تاوی وی . ټو لی سپینی
ټو ټی سری شوی وی . لا اوس هم یو ، یو څاڅکی وینه تری توید له .
ما ډیر زر خپل مخ د سرویس بلی خوا ته کړ . هلته می هم سترگی
و بریښیدلی . ټو لو مټی رانغښتی وی او په پیاوړو لاسو نو کی یی
توری وی . تورو بریښنا کو له اوزیا تره یی په وینو سری وی . زه
لا حیران شوم . یو یو خوا تـه پـریکـړی لـا سـو نـه او بـلی خـوا تـه
د تورو بریښنا .

مایو ناڅا په خپل سر ته ټکان ورکړ . دسر له ټکان سره
ما د تورو بریښنا لاخلیدو نکلی ولید له . بونډر لاسو نه نور هم
را مخی ته شول . زما تعجب په دی زیات شو چی تر اوسه پوری لانه

توره را سره وه او نه می لاس پری شوی و . بیا می خپل سر ته ټکان
ور کړ د تورو بریښنا اودوینـوڅلا نوره هم زیا ته شوه . ما ته
داسی ښکاره شول چی سرویس له وینو ډک دی .

اوما بیا څه ټکان وځـوړ. ما چی ځان ته و کتل نو له ځایه
پور ته شوی وم . که کتل می یولاس می پری شوی او په بل لاس
کی می توره ځلیری . ما له ځایه ټوپ کړ او یوه ډیره هیبتنا که
کړیکه می له خو لی وو تله .

له همد غی کړیکی سره سم بیا زه له خو به راپور ته شوی وم.
او بیا ما ته خوب رانغی .



شهید دبی بی

7-0

زما وړوکی ورور (عجب) د سربېد غا دت اخستی وڅو شی په خوشی
به مر و ریده اوهر وخت به یی به نه خبره خپل کاو.

دهغه به چی کو مه خبره خوښه نه شوه او یا به یی کوم کار له
یا مه ښه را نه غی ، نو ځان به یی په خاورو کی راو غور ځاوه . ژړل
به یی ، او تر پکی به یی و هلی .

هغه چی کله مرور شو ————— په ژړا به یی پیل وکړ او تر
هغی پوری به یی ژړل تر څو چی به ستری شوی نه و .

هغه زما په مور باندی دی ————— رگران ونو ځکه زموږ په کاله کی
زما دمور له ویری هغه ته عیجاڅه نه شو ویلی . کله ، کله به چی
(عجب) ته غوښه ورغله نو هر شی به چی په لاس ور غی یا به یی یی
زه ویشتم او یا به یی زما خور (مرغی) ویشته او کنځلی به یی راته
کو لی .

مور می د (عجب) د کرا ریده پخلا کیدو په چل ښه پو هیده ، کله
به چی هغه مرور شو ، یا به یی په ژړا لاس پوری کړ او جیل به یی
را واخیسته نوموړ به یی په غیر کی ونیو په سر به یی ور ته لاس
راتیر کړ ، خو ، خو واری به یی په تنندی باندی ښکل کړ په جاز او
قربان سره به یی ور ته وویل .

- گوره (عجبه) زو په که ژپادی بس کړه نو بیگانه به نه دی پلار ته ووايم چی یوه خوږه کیسه پر ته وکړی زه خو پوه یمه چی ستا کیسه خو ښه ده . (عجب) دکیسو سره ډیره مینه پیدا کړی وه او کیسی یی ډیری خو ښید لی نو زما دمور پدی خبره به ژر راپورته شو . سترگی به یی ومښلې . به یی بس کړه او دخیل نه به یی لاس واخیست . چی شپه به شوه نو (عجب) به می دمور ته تاو شو او همدا به یی ورته ویل:

- ژر شه اوس خونو را ته کیسه وکه ؟

زما پلار چی زموږ د منځنی ښوونځی د تاریخ ښوونکی و او په کیسو ډیر ښه پوهیده او د هیواد دخپلوا کی د غاز یا نو او شهیدانو کیسی ورته ټکی په ټکی یا د یوی نومور به می ور ته زاری کولی چی (عجب) ته کیسه وکړی .

زما پلار به کو ښښ کاه چی (عجب) ته د پیر یا نانو ، دیوانو ، بلاگانو ، پیریانو او داسی نو روکیسو پر خای تاریخی او حماسی کیسی وکړی .

دغه راز کیسی د عجب ډیری خو ښید لی او ډیر ښه غوږی ورته نیوه . هغو به هر وخت زما پلار ته زاری کو لی او کلک به و پوری نښتی و او ویل به یی :

- پلاره ما ته چی کیسه کوی نو داسی کیسه به را ته کی چی هغی کی جنگو نه او جگری وی .

دغه ډول کیسی زما او د (مرغی) هم خو ښید لی ، په کومه شپه به چی زما پلار ، (عجب) ته دغه شان کیسه کوله نو موږ به پی راټول شو او په ډیره مینه او شوق به مو ور ته غوږ نیولی و او ښه ... ښه به مو سور ته کول . یوماخوستن چی نری ، نری باد لکیده ، موږ ټول دانگر په منځ کی دسپینسی سپوږ می رها ته په ډوډی بانسی ناست وو ، زما خور (مرغی) د عجب دمخې نه د ډوډی نه پور ته موه یوه کتره یی را واخیسته یو وار عجب به کنځلو او ژړا پیل وکړ ، د ډوډی نه پور ته شو ، خان یی په خاورو کی راو اغور خاوم او په رغړیدو یی گو تی پوری کړی . پلار می هغه په غین کی راپور ته کړ منځ

یې ور ته پاک کړ او ورته یې وویل:

څه بچیه ! ډو ډی وخوره... سبا چي دو کانو ته لارمه نو ډیري پتا سي به در ته راوړمه ... که نورو نه ژاړي او ډوډي وخوړي نو یوه شیبه وروسته به در ته د (شپیدې بې بې) کیسه وکمه .
خدا یزده د (شپیدې بې بې) دشلمۍ په او ریدو سره د (عجب) په زړه کی څنگه ور تیر شو ؟ ژر راپورته شو . راغي دمور سره می په څنگ کی کښینا سته او په ډو ډی خوړلولگیا شو .

هغه دهر کپ سره (مر غی) ته برگ ، برگ او په غوسه وکتل او دوشولېو لاندی به یې و و تله کنځلی کولی ، دمرغی به چي پسي ستر گی و لکید لمی نو په غوسه شوه لاسو نه به یې پور ته ، پورته وا چول او یو وار به یې چیغې کړي :

- ای دی (عجب) ته گوره کله ... خوشی په خوشی را تله کنځل کی .

مور می اول دعجب په سر او او پیا به یې د مر غی په سر باندی لاس را ښکړ داوویي ویل:

- نه لوری عجب خو ستاورور دی و لی به تا ته کنځل کی .
مور به می پدغه توگه هغوی دوا په غلی کړل او د هغوی هرمنځ شخړه به یې و شکو له .

زما ډیره تلو سه وه چي ډوډي ژر خلاصه شي او پلازمی عجب ته دشپیدې بې بې کیسه شروع کاندی اوږه یې هم واوړم .

د(شپیدې بې بې) قبر زموږ کلی ته دمخامخ غونډی د پا سه ډیر ښکلی جوړ شوی و ، په مخکی یې لوی دا لان و او هر وخت یې لویه سره جنده باد رپو له . دهر خالی په ورځ به ور ته د کلی نه ډلی ، ډلی ښځی او پیغلې را تلې ، هلته یې نغری تو دول او خپل مرا دونه یې غو ښتل ؟ ملنگا نو او مچا وړانو ته به یې نژرو نه او خیراتو نه ور کول . ما غونډی دکلی نورو ډیرو هلکا نو او زلمیانو ته ددی خبری پوره پته نه وه چي د غونډی د پاسه دغه زیارت ته ولی د (شپیدې بې بې) زیارت وایي ؟ دا څنگه ، ولې او کله شهیده شوی

ده ۹۹

زه ددی خبری ډیر لیوال وم چی یو وخت د شهیدۍ بی بی په کیسه او سپینی باندي یو څه پوه او خبر شم . ډو ډی چی وخو ډله شوه او مور می اغو ستن په کتونوکی او ار کر نو زه ورو (عجب) ته ورنژدی شوم په بنی پونزی می وسکو نډه او پت می په غو ډ کی ورته وویل :

- عجه ! ژر شه و روره پلار ته ووا یه چی د شهیدۍ بی بی کیسه درته وکی ... د شهیدۍ بی بی کیسه ډیره خوږه کیسه ده . پلار مه پرینده ژر کیسه وکه ؟ زمـــــادخبری سره سم عجب ژر د خپل ځای نه را پور ته شو ، دوا ډه لاسو نه یی د پلار په او ډو کیښودل او ورته یی وویل :

- څنگه اوس خو به را ته د شهیدۍ بی بی کیسه کوی او که نه ؟ ما سره دی لو ز کړی ، ولا که دی پریدمه ... ژر شه را ته یی وکه .

دسپوډ می پلو شو ز موډانگر داسی رڼا کړی و لکه چا چی په کی گیس لگولی وی او ییاس آسمان کی ستوری هما غسی ځلیدل او یوبل ته یی ستر گکو نه وهل .

پلار می د عجب پدی خبره وځندل پور ته شو او کت ته وخوت او عجب ته یی مخ ور واړاووور ته یی وویل :

- بچیه ! د شهیدۍ بی بی کیسه درته په دی شرط کوم چی بیا به خوشی په خوشی نه ژاړی ، کا لی به دی په خاورو او خټو کی نه نار لی کی او هم به نور دخپلی خور (مرغی) سره جنگ نه کی .

پلار می لا خپلی خبری نه وی خلاصی کړی چی عجب خپل کړی او وی ویل :

- نه ولا که خو بیا دهر غی سره سره جنگ وکه ...

پلار می ښه ډیره شیبه چوپ و او بیا یی د شهیدۍ بی بی کیسه داسی پیل کړه :

- د شهیدۍ بی بی اصلی نوم (ښا پیری) و هغه به د شپږو کالو وه چی پلار یی لویه نیمگړی نری نه دتل له پاره سترگی پتی

کړی اومر شو .

هغه له وگړکتوب نه ډیره هوښیاره ، حیا نا که او زړ وړه
جلی وه لوی خدای ور ته دجیا ، زړور تو ب او هوښیاری ستره
ډیره زیا ته ښکلا او ښایست هم ور کړی و .

هغه په خپلی مور باندې ډیر گرانه وه ځکه چی دموری نه بله
لور وه اونه زوی ښاپیری هم کوشنښ کاو . چی دخپلی مور زړه
وساتی ، هغی به هغه څه کول چی مور به یی خو شا لیده .

پلار می په چورت کی لار اوچوپ پا تی شو مخکی لدی چی
موزی غږ کړو هغه خپلو خبرو ته دوام ورکړ .

— بچیانو ! خپلوا کی او آزادی ډیر لوی نعمت دی ؟ افغان
ولس دبل هر چا نه زیات دخپلواکی مینه لری او آزادی یی پر گرانه
ده .

هغه کال چی دپرنګیا نو په مقابل کی په ټول هیواد کی غزا پیل
شوه نو زموږ په کلي کی هم دغزانفاره وغږول شوه او دغزا په نیت
د کلي ډیرو ځوانانو او زلمیانو نو ټوپکو نه غاری ته واچول .
د کلي په مخکی بیشمیری پیغلی او ځوانان را ټول شول او
په کلي کی یی ۵۵۴ اچولی و .

دغه وخت می پلار ته په فکر کی څه وگرځیدل او ډډه سمه یی
راکښله په شونډو یی د غوسې نه غاښو نه ښځ کړل یوه شینه چوپ
شو . خو نا خا په ور ته زما وړی خخو (مرغی) په خپل جگ غږ سره
دفکر نړی گڼه وډه کړه ، پلار می دیو سوږ او سیلی سره کیسه بیرته
داسی پیل کړه :

— بچیا نو ! کله چی د کلي ځوانان او زلمیان دپرنګیا نو
سره دغزا له پاره خپلو مورچلو نو ته وځو ځیدل نو (ښاپیری)
په زړه کی هم د غزا مینی او خیال غږولی وکړی او افغانی غږور یی
په غور څنگ را غی او د هغوی سره ملگری شوه .
دکلی ځینو جیسکو او پیغلو چی د (ښاپیری) غیرت او تنګ
ته وکتل نو د هغوی ولو لی هم ټوپانی شوی او دنبا پیری سره

جوړه شو لی .

د کلی خوا نا ن او پیغلۍ خپلو سنگرو نو اومور چلو نو ته
ورسیدل او دپرنګیا نو سره یی خپله جګړه پیل کړه . پلار می چی
د کیسی دغی برخی ته را ورسیده نو په سترگو کی یی یونیم خاڅکی
اوڅکی دسوز می په وړنا کسۍ وځلیدلی اود پر له پسې او سیلو
له امله یوه شبیه چوپ پاتې شو ، ستونی یی وچ شوی و په زور یی
لاړی تیری کړی او بیر ته په خبرورا غی .

- بچیانو ! په ټول هیواد کی دپرنګیا نو سره دافغانانو توده او
سخته جګړه روانه وه او دیو ی ورځی نه یی بلی ته زور اخیسته
پرنګیا نو ته دافغانانو د لاسه ځای په ځای سختی ما تی ور کړل شوی
اودغا زیانو او زمر یانو په څیر په پر نګیانو باندی یرغل وروړی وه

کلی ته به وخت په وخت ددغایانو دبر یالیتوب خبرونه او
زیرې را رسیدل او په دی توګه به د دنا پیری او د هغی سره دنورو
جنگیا ليو او تور یا ليو پیغلودتوری اومیرا نی زیری اوخو ښوو نکي
خبرو نه او ریفل کیدل . دنا پیری مور به چی د خپلی لور دمیرا نی او
سر ښند نی ته خبریده ډیره به خوشا لیدله په دی جګړی کی ډیرو
ځوانانو د خپلوا کی په خا طرد شها دت جا مونه و څښل .

د پلار پد غو خبرو باندی زماغونی زیر شو اووینستان می نیغ ،
نیغ ودریدل او په بدن می له هیجان نه رپړو و لگیده او چی د پلار می
را ته پام شو نو غز یی را باندی وکړه :

- هلکه څه در باندی وشول؟

دپلار پدی خبره ما اوچته ټو پ کړ بی اختیاره می لهخولی نه
ووتله :

- هیڅ را باندی نه دی شوی تا ته می غوړ نیو لی ، ډیر خو ږه
کیسه دی را شروع کړی .

د پلار په شونډو می نری مسکا را غله او بیر ته خپلی خبری
ته را غی .

- زمو ږ د کلی ځوانانو او پیغلو خو ور ځی او شپې به ډیرو

سختو شرایطو کی دپرنګیا نوسره سخته جګړه و کړه پد غی جګړه
 کی پر نګیانو ته درانده تلفات ورسیدل اودگرا ن هیواد هره برخه
 او هره خوا ور ته او اغوندی شو. زه پدی راز پوه نه شو مه چی و لی
 می دپلار په مخ باندی دسپترگو نه داوښکو دوه دری خاڅکی راتوی
 شول . هغی خپل ښی لاس سترگو ته وروړاو او ښکی یی و چی کړی .
 ما غوښتل چی د پلار نه می پو ښتنه وکړم خو ژر می په زړه کی تیرشو
 چی په غوسه به شی را ته ، په څیره ، څیری ورو کتل ، هغه په ما
 باندی پوه شو ژری را ته وویل .

- څنگه کیسه بس کمه اویي وکمه ؟

موږ پلور غږ کړ :

- نه پلاره کیسه بس نه کی؟ ویی که ډیره خو زه کیسه ده .
 پلار می زموږ دی غبرگ—و چیغو ته وخنډل او کیسی ته یی
 داسی دوا موړ کړ .

- یوه شپه ښا پیری د خپل تو پک په اشی گو تی تنکی کړی او
 دپرنګیا نو د گرمی په یو دلگی یی یر غل وروړ او دپرنګیا نو دپوځیانو
 نه یی څو تنه ووژل او په ځمکه یی راوړ خول .

ښا پیری د خپلی د غی میړانی او بری له امله ډیر خو شا له وه .
 دهغی په زړه کی پرنګیا نو ته دغو سی او قهر او بل واو له ستر—
 گونه یی داور لمبی پور ته کیدل نوڅکه یی یوډز هم ختانه ته . هغی
 هماغسی په پرنګیا نو ډزی کولی چی نا خا په گو لی را غله اود هغی
 په پټر و لگید له .

ښا پیری خپل تو پک کلک په غیبه کی نیولی او دخو لی نه یی دزگیرو
 یو په ځای د(خپلوا کی ، خپلواکی خپلوا کی) کلمه پور ته کیده . هغی
 ته زیگر وی او فریاد کول بی غیرتی ښکارید له ، هغی د خو لی نه آه
 ډری هم ونه ایسته .

دموړ چل ملگرو له ځمکی نه را پور ته کړه او په یوه منډه یی
 د قرار گاه د لومړ نیو مرستو ځای ته را ورسو له .

پلارمی بیا دکیسی پد غه برخه کی یو شیبه چوپ شوه ، سترگی
 یی آسمان ته و نیولی ما هم دآسمان خواته وکتل ستوری رانه ، را نه

خلیدل او داسی چوب ښکاریدل تا به ویل چي هغوی هم د دغی قهرمانی پښتنی پیغلی د حماسی نه ډکی کیسی ته غوږ ، غوږ دی عجب ژر راتوپ کړ اودیو نری آواز سره یی پوښتنه وکړه .

- پلاره و لی دی کیسه بس کړه ؟ وا له چي بس یی کی پری خودی نه د مه .

پلارمی یو سوږ او سیلی وویستا ستر گي یی ومښلی او د کیسی پا تی برخه یی داسی پیل کړه .

- دښا پیری وزه سات به سات خرا بیده هغی ډیره وینه د لاسه ور کړی وه هغه ډیره سخته تپي شوی وه د جو پیدو نه ده د درد د لاسه به تاوه راتاوه شوه دهغی په سترگو کی دپرتگیا نو په مقابل کی دکر کی ، غو سي او نفرت نښی له ورا یه ښکا ریدی سترگي به یی ور پتی شوی غوسه به ور غله یو وار به یی چغی کړی :
- دا تاو لی پرتگیا ن دا زموږ د خپلوا کی او هیواد دښمنان

درنه خلاص نه شي ، دی پریوی ؟
کله به یی په خیال کی مور سترگو ته و دریده په خبرو به ورسره لگیا شوه او کله به یی دکلې او کو خي جنګی او همزو لی په سترگو کی و گرځید لی .

ښاپیری د ژوند به و دوستیو شیبو کی دخپل کلی یو غاز ی ته دیوی خوږی مسکا سره سپارښتنه وکړه .

- ما کلی ته مخا مخ دلو ی غوندي داسه ښځه کی تر خودتول هیواد باد را باندی و لگی او د خپلوا کی شمال می را ته د قبر د پاسه جنده و پوری .

پلارمی خبری کو لی آزه یی سترگو نه خپرو م اومالو ید ل چي دسترگو نه یی داو ښکوڅاڅکی یو دبل پسی په گریوان کی واټو- یدل .

پلار می داحسا سا تو اوولولونه په ډ کی لهجی وویل :
- بچیانو ښا پیری دا و ویل او روح به یی په خندا ، خندا د آسمان په لور والو ت ، بچیانو !

ښاپیری دهیواد ، خپلواکی اودهیواد والو دنیګمر غی له پا ره

دخپل ځان او ژوند نه تیره شوه نوڅکه یی اوس د درنښت او گرا-
نښت په خاطر د کلی نر او بندڅی، واپه او زاپه شهیده بی بی بو لی.
ددغی کیسی په ۱۰ او ریدو زما له سترگو خوب و تښتیده او سبا د
وخته د شهیدی بی بی زیارت ته لاړمه .

اولین شب پھرہ

1844

24

به خوابی شیرینی فرو رفته بودم، اینکه چه خواب میدیدم درست به یادم نیست. هنوز درعالم خواب به سر میبرد م که کسی پایم را تکان داد، خوابم پریشان شد، نیمه خواب و نیمه بیدار کمپل را از رویم برداشت و پرسیدم :

-چه گپ است ؟

کسی که مرا تکان میداد، زیریکی از سربازان تولى ما بود، آهسته جواب داد:

-خیرت است، بخیز پهره هستی.

شنیدن پهره کمی حالم را دگرگون ساخت. روی بستر م چند لحظه نشستیم. هنوز هم نیمه بیدار بودم، دلم نمیخواست خوابم رانا تمام بگذارم و از بستر گرم برخیزم. هنوز متردد بودم که زیر باز صدا زد :

-بخیز چه چرت میزنی ؟ پهره ات ناوقت میشود.

صدای زیر تکانم داد و کا ملا از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم، سه شب بود. با عجله لباسهایم را پوشیدم و به سوی محل پهره داری (دیپوی سلاح) روان شدم. در محل پهره داری سلاح را از پهره دار قبلی تسلیم شدم، آنرا کنترل نمودم و بعدنا م شب را

گرفتم و به سوی کاغوش روان شد.
آنشب اولین شبی بود که پیر همینوم ، یکروز قبل صفحه ای
تهدابی تعلیمات و تحلیف عسکری را به جا آورده بودم .
سردی هوا بعد از چند لحظه بدنم را لرزاند ، دندانهایم مرتب برهم
دیگر میخوردند و از دهانم تنف گرم بیرون میشد ، درپنجه های پایم
احساس سوزش مینمودم ، خواستم خود را در جایی گرم نمایم ، اما جای
و وسیله گرم کردن در اختیارم نبود . ناگزیر به قدم زدن در محل پیره
داری آغاز نمودم و برای این که خنک را احساس نکنم و فراموشم
گردد ، به گذشته ها ، به افکارم و خاطره هایم رجوع نمودم تا غرق آن
گردم ، روزهای آخر مکتب و صحبت با دوستانم عا بدرابه خاطر آوردم :

— در این روز هاز یاد چرتی شدمی ، همراه مه هم کم چکر میزنی ، در
صنف هم غرق خیالات خود هستی

چه گپ شده بگو ، مه رفیقت هستم ، تاجایی که از توانم پوره
باشد کمکت میکنم .

— عابد جان ، چیزی خاصی نیست . صرف ...

— صرف چه ؟ هرگپی که است بگو تا یکجا باهم حل کنیم .

— درباره آینده ام زیاد نگران هستم ، میدانم چه خواهد شد ؟
— چطور ؟

— تو خودت میفهمی که یگانه آرزویم همیشه تحصیل بوده و با
وجود مشکلات زنده گی تا به حال درسهایم را خوانده ام و شاگرد
ممتاز صنف خود هستم ، تنها خواستم همیشه این بوده است که
تحصیلات خود را به پایان برسانم اما حالا فکر میکنم که به آرزوی
خود رسیده نمیتوانم .

— چرا ! مگر حالا چه شده ؟

— چرا خودت را بیخبر میاندازی ؟ مگر خودت را هر روز سه
چهار بار پوسته های تلاشی ایستادن میکنی و اسنادت را نمیخواهد ؟
— میخواهد ، مگر چه ؟

— بعد از دو ماه که امتحانات ختم شود ، وقت کارت های ماهم

پوره میشود و آنگاه مجبور هستیم که عسکر شویم .
 - بلی ، مگر عسکر شدن مانع تحصیل میشود ؟ بعد از عسکر ی
 میتوانی به تحصیلات ادا مه دهی .
 - تو از دل گرامت گپ میزنی ، بعد از عسکر ی معلوم نیست که
 زنده هستم یا نه و صرف نظر از آن در جریا ن عسکر ی چیزی را که
 یاد دارم ، فراموش خواهد شد و آنوقت نمیتوانم تحصیل نمایم .
 چیز های نور ا یاد خواهی گرفت ، چیز هایی که برای هراسا ن و هر
 مرد لازم و ضروریست . درس مردانه گی ، درس وطن پرستی ، درس
 شجاعت .

- توفکر میکنی که حالا مرد نیستی و از وطن دفاع نمیکنم ؟ واضح
 است که میکنم ، با قلم خود ، با کتاب خود و اصلا هدفم از تحصیل نیز
 خدمت بیشتر و بهتر به وطن و مردم است .

- احساساتت را درك میکنم ، میدانم زیاد علاقه مند تحصیل هستی
 و میخواهی خدمت به وطن و مردم کنی ، اما آیا فکر کرده ای که برای
 تحصیل شرایط آرا م لازم است و شرایط آرا م خود به خود به دست نمی
 آید ، فعلا نسبت به يك بنا ، يك انجنیر ، يك معلم و ... به يك
 سرباز ضرورت است تا از وطن و انقلاب دفاع کند و شرایط صلح
 آمیز را در وطن به وجود آورد . اگر امنیت نباشد هیچ چیز نیست نه
 تو تحصیل کرده میتوانی ، نه من و نه هیچکس ، و از طرف دیگر
 فرضا تو تحصیلات را تمام کنی ، آیا آنوقت در کنج خانه بنشیني؟
 - واضح است که نه .

- پس برای کار شرایط مصوون کار لازم و

باد سرد به گونه هایم تماس نمود . از فکر و چرت بر آمدم . به
 ساعت نگاه کرد مهنوز نیم ساعت از پهره ام گذشته بود . خواستم
 باز هم به فکر فروم که دفتام توجه شدم کسی به سویم می آید ، خود را
 استوار نمودم ، سلاحم را از شانیه به دست گرفتم و وقتی که به چند
 قدم رسید ، با صدای بلند گفتم :
 - دریش !

— بدون اعتنا چند قدم دیگر هم نزدیک شد ، باز هم صدا کردم :
— دریش !

دوسه قدم دیگر هم نزدیک شد ، میخواستیم گیت سلاح را کش کنم
که در نور ماه قو ماندان تولی ما را شناختم ، آهسته نام شب را گفت و
من هم جوابش را گفتم . بعد نزدیک شد و پرسید :

— ولی ، تو پهره هستی ؟

— جواب دادم :

— بلی صاحب .

گفت :

— آفرین ! متوجه چهار طرفت باش .

گفتم !

— خوب صاحب .

و بعد دور شد . سلاحم را دوباره به شانه آویختم و دوباره به قدم زدن
آغاز نمودم به سوی آسمان نظر انداختم . آسمان صاف بود
ستاره ها مانند پاره های یخ که زیر شعاع آفتاب قرار گیرند . می
درخشیدند . آرا مش و سکوت در همه جا حکمفرما بود ، صرف گاه
گاهی دریش پهره داران سکوت شب را میشکست و بعد باز هم
سکوت بود و شب .

باسردی هوا کمی عادی شده بودم ، اما خواب بالایم سنگینی می
نمود و مژه هایم میخواستند با هم دیگر گره بخورند ، اما مقاومت می
نمودم . بعد از لحظه باز هم به فکر رفتم و آخرین ملاقاتم را قبل از
عسکری با نامزدم به خاطر آوردم .

— ولی ، تو امروز بسیار متاثر معلوم میشوی ، چه گپ شده ؟
— چیزی نیست بنفشه جان ، به برگها فکر میکنم ، به برگهای زرد
در ختان جاده به این که چقدر ربا من شبیه هستند تودر آنها چیزی
رأیده میتوانی ؟

— بلی ، یک زیبایی خاص و دوست داشتنی را .

— درست است ، واقعا زیبا دوست داشتنی هستند اما منظورم این بود

که آیا میدانی چرا آنها می‌لرزند ؟

— آنها در آستانه مرگ قرار دارند ، هر لحظه احتمال آن می‌رود که يك باد ضعیف آنها را از شاخه ها جدا کند و به پرتگاه نیستی بیندازد .
میدانی ، آنها از مرگ می‌ترسند و می‌لرزند ، اما تماشای مرگ آنها
چقدر زیبا و دل انگیز است .

— راست می‌گویید ، اما آنها باید بریزند ، تا سال آینده برگهای تازه و سبز به جای شاخه‌های برون‌دو طراوت و زیبا یی رابه باغ و جاده بیاورند ، همینطور نیست ؟

— درست است اما ...

— ولی ، تو امروز بسیار خیالاتی شدی ، بیا با هم سینما برویم تا
فکرت دگر شود .

— نی امروز سینما نمی‌رویم ، می‌خواهم با هم قدم بزنیم ، می‌خواهم
ترا زیاد تر ببینم ، میدانی امروز به نظر زیبا تر از همیشه جلوه
مینمایی ، می‌خواهم چهره زیبا و افسون نگاه هایت رابه خاطر
بسیارم ، تا همیشه بتوانم ترا در نظرم مجسم سازم و امید به زنده گی
درو جودم تقویت شود .

— اما چرا مرا در حافظه ات باید مجسم سازی ؟ آیا تقریباً هر روز با

هم نمی‌بینیم ؟

— می‌بینیم اما ...

— اما چه ؟

— دلم گواهی می‌دهد که بعد از این با هم نخواهیم دید .

— کمی واضح تر صحبت کن ولی ، چه واقعه رخ داده ؟ چه شده ؟ چرا

با هم دیده نمی‌توانیم ؟

— در همین روزها وقت کار تمپوره میشود ، اگر در خانه باشم
تا چه وقت ، آخر پیدا می‌خواهند کرد و به عسکری سوقم خواهند
داد . و اگر آن طرف سرحد بروم ، نمیدانم چه سرنوشتی در انتظارم
خواهد بود و تا چه وقت به زنده گی دور از وطن و دور از تو ادا
دهم . آخر من هم احساس دارم ، کسی

را دوست دارم ، چگو نه می‌توانم دور از او زنده گی کنم ؟

بنفشه جان ، میدانی ، دوری از تو برایم بسیار مشکل و حتی
نا ممکن است - و اصلاً نمیدانم که چرا باید از تو دور باشم ؟
- ولی جان ، من هم دوستت دارم ، حتی از جانم بیشتر ، مگر چرا به
فکر فرار افتاده ای ؟ آیا یگانه راه همین است ؟ آیا باید حتماً فرار
کلی ؟

- پس چه کنم ؟ به کلی گریخته‌ام .
- یک تصمیم عاقلانه بگیر ، برودریکی از قطعات خود را چهره کن
و سرباز شو .

چقدر ساده : « برو سرباز شو » سر باز شدن آسان است ؟
- میدانم کاری ساده نیست ، اما وطن و مردم نیز بر تو حق دارند ، باید
حق آنها را اول اداء نمایی ، و از طرف دیگر یگانه راه معقول هم همین
است .

- اما سه سال

- بلی ، سه سال و بعد زنده گی آرام و مطمئن و آبرو مندانه ، آنوقت
میتوانی هم تحصیل نمایی و هم ...

صدای قد مهایی که به من نزدیک میشد ، تکانم داد . از فکر
هاور و یا هابر آمدم ، سلاحم را از شانیه به دست گرفتم و با آوا زبلند
صدا زدم :
- دریش :

آهسته نام شب را داد و من جوابیه آنرا دادم و از پهلویم
گذشت .

آواز خروسهای سحر خیز از خانه های اطراف قطعه شنیده میشد .
هوا هنوز هم تاریک بود و سردی و سرما آزارم میداد . به ساعت نگاه
نمودم هنوز یک ساعت دیگر هم باید بپره می نمودم و ...

* * *

بازگشت بسوی زندگی

مره ام شیده بود، اگر از حق نگذریم، شبی که جنایتی را مرتکب میشدم، بخواب راحت نمیرفتم و اصلاً گاهی هم بفکر انسان و وطن وزنده گی دیگران نبودم.

دوسال تمام نه به صفت يك انسان شریف، مصمم و صاحب عزت، بلکه به حیث موجودی ضد زنده گی و تر قی، زنده گی کردم. لحظه یی هم بفکر خانواده، مردم و وطنم نشدم و اگر از حق نگذریم، با دقت تمام میتوانم بگویم که ذره یی از صفات انسانی درو جودم دیده نمیشد و مقام والای انسانی و خصلت مردانه گیم را از دست داده بودم، زیرا جنایت و خیانت بوطن و مردم که انسان را به حیوان و حشی و درنده مبدل میسازد، از جمله خصال پسندیده ام بودند.

يك روز در حالی که هفت شام و وظیفه انجام يك ترور را با چند تن دیگر بعهده داشتم، تفنگچه چینی خویش را برداشتم و در زیر کمر بندم جابجا کردم. سپس شالم را بدورم گرفته و از مسلخ متعفن که جز بوی خون پشام نمیرسید، بیرون شدم. با دیگران که در ترور شام باید همکاری میکردند، در محل مورد نظر، وعده گذاشته بودم.

ساعت شش شام در کنار جنگل رسیدیم. تا آن طرف جنگل بیست دقیقه دیگر باید راه میرفتم. آن طرف جنگل با همکاران وحشییم وعده گذاشته بودم و فقط ده دقیقه دیگر کافی بود تا بخانه آن انسان

شریفی که نا مش در نقشه ترور ثبت شده بود، برسیم. چون نیم ساعت و قوت اضافی داشتم، پهلوی درختی نشسته به آن تکیه کردم.

جنگل تاریک شده بود. جریان هوا شاخه های درختان را نوازش میکرد. پرندگان برای استراحت آرام تر، از يك شاخه به شاخه دیگر می پریدند و جای مناسبی را جستجو میکردند و تنها من بودم که خایانه باتمام ناپاکی هایم، خود را در آغوش پاك جنگل، تحمیل کرده بودم.

ناگهان شرفه یی بگوشم رسیدم گوشهایم و چوچ ایستادند، چشمانم مانند چشمان گربه برق زدند، تمام حواسم را بدا نسوکه شرفه بگوشم رسیده بود، جمع نمودم. شرفه بلند تر شد و دریافتم که چیزی آرام آرام بسویم می آید. تفنگچه ام را آماده کردم. عقب

درختی که نشسته بودم، ایستادم و با دقت هر چه بیشتر، هما
سمتی را که شرفه بگوشم رسید، بود، زیر نظر گرفتم. در میان
جویچه‌یی که دوطرف آن، درخت‌های چنار باتنه‌های نیرومند و
استوار ایستاده بودند، سیاهی‌یی را دیدم. عجله نکردم و کمی دیرتر
انتظار کشیدم تا سیاهی نزدیکتر شود. سیاهی به زحمت شور می
خورد و خود را پیش میکشید. وقتی در چند قدم رسید، یکنفر با
مواظبت و احتیاط شاخه‌های درختان را کنار میزد و به پیش می‌آمد،
تفنگچه‌ام را بسوی او نشانه گرفت و صدا زد:

— شور نخوری، دست‌ها بالا!

سر جایش خشک شد.

پرسیدم:

— کیستی، اینجا چه میکنی؟

ولی هیچی به جواب نشنیدم. تاریکی جنگل تیره‌تر شده بود،
خاموشی و حشمتنا که جنگل آزارم میداد و هر آن دلم می‌خواست
شخصی را که خاموشانه کنار درختی ایستاده و موجب نگرانی‌ام شده
بود، زیر آتش بگیرم، اما نمیدانم چرا فیر نکردم و با خشم ناشی از
ترس، باز هم پرسیدم:

— کیستی، بگو که فیر میکنم

صدای رسای زنی بگوشم رسید که گفت:

— از دست نامردان، از دست دزدان و آدمکشان، از دست اشرار
بی‌وطن گریختم، سیاه سرهستم، اگر ننگ و ناموس داری، پناهم
بده...

دیگر حق‌هق گریه مجالش نداد، گلویش گرفته شد و زارزار با
صدای بلند گریستن گرفت.

کلمات «نامردان، دزدان، آدمکشان و اشرار بی‌وطن» در گوش
هایم مکرراً زنگ زدند، ناراحتیم افزایش یافت، اندامم میلرزید و
وزبانم از عصبانیت خشک شده بودند و در حالی که چشمانم را خون
گرفته بود، انگشتم را روی ماشه تفنگچه بردم تا فیر کنم. ولی
ناگهان صدای پرغرو رزن دوباره بلند شد و بریده بریده گفت:

- بنام خدا ... پناهم بده ... پدر و مادر ... و برادر م را کشتند ...
خانه ما را سوختاندند ... میخواستند زنده بمانم و ... و از اشرار وطن
فروش ... انتقام بگیرم ...

باز هم گریه گلویش را گرفت و خاموشی ترسناکی بر جنگل
مستولی گشت

اینبار صدا به گوشهایم آشنا آمد . تشویشم بر انگیزته شد .
به فکر فرو رفتم :

این صدا برایم آشنا است . این صدا را کجا شنیده ام ؟ آرا م
نگرفت . تفنگچه ام را زیر کمر بندم جابجا کرده پیش رفتم . تاریکی
بود ، اورانشنا ختم . بفکر گوگرد افتادم ، گوگرد را آتش زد . در
روشنی آن ، چهره زن را دیدم . برایم باور نکردنی بود . چهره آشنا ،
چهره ای که نزده سال تمام در کنارش زنده گشته بود . « لالا ،
گفته برایم میرسید و با شوق و ذوق لباسهایم را میشست ، مقابل
ایستاده بود . او خواهرم بود ، نجیبه بود . خواهری که اگر اندکی
ناخوش میبود ، بر بالینم می آمد ، موهایم را با دستان پر لطف
خواهرانه اش نوازش میداد و گاهی هم که تشویشش نسبت به ناراحتی
و مریضیم بیشتر میبود ، خاموشانه میگریست و قطرات اشک چون
دانه های مروارید ، بگونه های گوشتیش میلغزید .
ناخود آگاه ، مثل این که چیزی گم شده خویشرا یافته باشم ، از
خوشحالی فریاد کشیده گفتم :

- نجیبه ، جان برادر ، تو هستی ، اینجا چه میکنی ؟
و دستانم را به گردنش حلقه کردم تا به آغوشم بگیرم .
ولی او که مزه مظالم اشرار بی وطن و جنایات آنها را خوب دیده
و چشیده بود دستانم را بایک تکان از گردنش دور کرده گفت :
- نخیر ، من خواهرت نیستم ، نجیبه دیگر مرده ، شما نا مردان
نجیبه را کشتید ، کشتید ...

و در حالی که رویش را با دستانش پوشانده بود ، حق حق
گریستن گرفت . دیگر خویش را فرا موش کردم . سرم دور زد ،
گلویم گرفته شد ، چشمانم چیزی را نمی دیدند ، پا هایم سستی می

کردند سر جایم نشستم و آن روز هایی به خاطر م آمد که به نجیبه میگفتم :

جان برادر ، وقتی بخیرمکتب را تمام کردی ، پوهنتون برو ، تا که من زنده هستم ، درس بخوان و تحصیل کن !

قلبم لرزید ، خویشرا ناتوان ، خجل و گنا هکار یافتم ، برای اولین بار رمتو چه شدم که در چه گودال متعفن و گندیده یی فرو رفته ام . اشک در چشمانم دور زد و از بس بیچاره گی و ندامت مانند کود کان گریستم .

هنوز دلم خالی نشده بود که نجیبه شانه ام را تکان داده بالحن جدی و صریح گفت :

دو سال است که دستت بخون مردم آغشته است . بمردم و وطن خیانت میکنی ، به حیوان درنده یی که قلبش به خاطر ویرانگری و خیانت میتپد ، مبدل گشته ای ، ناپاکیت به حیثیت انسانی ، لطمه زده است . تو دیگر لیاقت این راننداری که ، برادر من باشی ! من از نام تو عار دارم . از دو سال است که دیگر در قلبم برای تو جایی نیست ...
و در حالی که گونه های رنچ کشیده اش را با پشت استیسن پیراهن پاره پاره اش پاک کرد ، به صحبتش ادا مه داد :

دیگر آغوش گرم خانواده به رویت باز نیست . تو آن آغوش پاک و مقدس را در آتش خیانت و جنایت سوختاندی و رویت را در دنیا و آخرت سیاه کردی .

نجیبه لحظه یی خاموش شد . از ترس میلرزیدم . گمان میکردم که در ختان دور و برم بسویم تفرمی اندازند و باخشم و نفرت می گویند که هر چه زودتر ، آغوش پاک و زنده گی آفرین شانرا ترك بگویم .

نجیبه که درد ورنج سوز ناکی قلب بیمارش را شعله ورسا خته بود ، آهی کشیده بالحن دلسوزانه یی گفت :

هنوز دیر نشده ، دیگر نخواب ، زنده گی در بیداریست ، بزنده گی ، به خانواده ، بمردم ، بوطن و به دوستان و آشنایان ببندیش ، نوبرای غارت ، ویرانگری ، جنایت و بالاخره برای بدی آفریده نشده ای ،

تو وظایف دیگری غیر از این اعمال ضد انسانی داری .
عرق از سرو رویم جاری بود . قلبم میلرزید ، ندامت گلویم را می
فشرود . توان ایستاد ندر پاهایم نبود . دستم را به سوی خواهرم
دراز کردم و با تضرع گفتم :

—خواهر ، نجیبه ، بس است ، دیوانه میشم ، مرا ببخش !
او مثل این که چیزی نشنیده باشد ، به سخنانش ادا مه داد :
—وقتی پدر ، مادر و برادر من زنده بودند و بادستان انسان های مثل
تو کشته نشده بودند ، درباره تو می گفتند : « ای کاش جز مانمیبوده
ما از او نفرت داریم . اودر دامن مقدس و پر لطف ما ، همچو ن داغ
ننگی است که سالیان دراز برای پاک کردن آن از دامن خویش ،
باید زحمت بکشیم . چقدر خوب است که قلب ناپاک او بایستد و
ما که جز سعادت بشریت ، رفاه و ترقی مردم و وطن ما ، آرزوی دیگری
نداریم ، نفسی براحت بکشیم و خاطرۀ ناپاکت را فرا موش کنیم . »
سپس خنده استهزاء آمیزی سر داده با لحن جدی به صحبتش ادامه
داد :

—روز قبل برادر کوچکم را که اکنون در خون غلت میزند . هم
صنفش به طعنه گفته بود : « تو برادر ضد انقلاب استی ، اگر
خانواده شما خوب میبود ، چرا برادرت اشرار ، جنایتکار و ضد
انقلاب میشد ؟ » برادر کوچکم پنج ساعت تمام گریست . وقتی که پدرم
به خانه آمد و علت گریستنش را پرسید و از ماجرا خبر شد ، به
برادرم گفت :

—« جان پدر ، راست است . اگر ما بفکر زنده گمی برادرت میبودیم
و او را کمک میکردیم که بسوی روشنائی هاگام بر میداشت ، امروز
این لکه ننگ بدامن ما نمیبود و کسی برای ماطعنه نمیداد . » و درحالی
که اشک از چشمانش جاری بود ، سرش را روی زانوانش گذاشته
خاموش شد .

برادرت زیاد عصبانی شده بود و با برافروخته گی طفلانه اش
گفت :

—پدر جان ، من این لکه ننگ را از دامن خانواده ام پاک میسازم ،

سلاح میگیرم و با گلوله ، قلب ناپاک برادر نا جوانمردم را می شکافم .

واز جایش پریده خود را به آغوش پدرم افکند .

ناگهان نجیبه فریادی کشید ، فریادی که از سوز و درد شدیدی نماینده گی میکرد ، و سپس با خشم و نفرت گفت :
- لعنتی ، بیشرم ، جنایتکار و نامرد ! همینطور وطن و مردم نیز از تو نفرت دارند . از نام تو عار دارند و یک روزی از تو و همراهانت انتقام میگیرند !

نجیبه خاموش شد . فضا را سکوت مرگباری فرا گرفت . تاریکی جنگل هر لحظه و حشمتنا کتر میشد و من که نو متوجه اعمال جنایتکارانه و ضد انسانی شده بودم ، میترسیدم و خیال میکردم ریسمانی را دور گردنم حلقه کرده فشار میدهند .

چشمانم جز تاریکی و سیاهی ، هیچی را نمیدیدند و چنان میلرزیدم و قلبم میزد که تلخی مرگ را با گوشت و استخوان احساس مینمودم حرفهای نجیبه که گفت :

- بنام خدا ... پنهام بده ... پدر و مادر ... و برادرم را کشتند ... خانه ما را سوختاندند ... میخواهم زنده بمانم و ... و از اشرا روطن فروش انتقام بگیرم

بیادم آمد . مادر ، پدر و برادرم مقابل چشمانم مجسم شدند . پدرم در حالی که غرق در خون بود ، بادل سوزی و ضمیمیت میگوید :
- ما را دوستان و یاران تو کشتند . راه تو ، راه حق نیست . از راحت پس بگرد ، دست خواهرت را بگیر و خد متگزار مردم و وطن باش ! هنوز دیر نشده ، همه ترا می بخشند و میتوانی در قطار صد ها هزار انسان وطن پرست ، جای انسانیت را پر کنی ، زود باش ، هر قدر دیر شود ، گناهت بیشتر میشود ...

گپهای پدرم تمام نشده بود که صدای فیر ماشیندار به خودم آورد . سر جایم ایستادم و دور و برم را و رانداز نبودم . جنگل خاموش و تاریک بود . از نو بفکر نجیبه شدم . متاسفانه از او آثری نبود . به جستجویش نشدم . زیرا در قلب او برای من جایی نبود و حق

داشت از من نفرت داشته باشد. او برحق میدانست که من آدم ناپاک و خاین هستم. در حقیقت من همه چیز او را از نزدش گرفته بودم. پدرش، مادرش و برادرش را، خانه و کاشانه اش را، زنده گی و آبرویش را. یاس و ناامیدی بار دیگر به سراغم آمد. گلویم را عقد ه های تنهایی و بیچاره گی گرفت. اشک در چشمانم دور زدو مانند طفلان بی یار و یاور گریه سردادم.

هنوز لحظه یی نگذشته بود که خیال انتقام کشیدن در مغز م طنین افکند. از جایم پریدم. خود را جمع وجور کرده و مصمصا نه براه افتادم. به سرعت به سوی وعده گاه شوم گام میگذاشتم. به وعده گاه رسیدم. همکارانم با، چشمان خون گرفته و وحشی منتظر بودند. دندان های شان را روی همدیگر میساییدند و برای خوردن انسان تیز میکردند. همه به سوی من خیره شدند. يك تن از ایشان که در آدم کشی چالاکتر از دیگران بود و طوری که اطلاع داشتم، يك روز هم به خاطر خوردن نان حلال کار نکرده بود، دستش را روی شانه ام گذاشته گستاخانه گفت:

—اگه لایته اجازه بتی، ده يك دقیقه نفسش میگیرم. با دارا اجازه بتی که خمار خوده سرش بشکنانم... او از این گفتنی ها فراوان یادداشت که دلش میخواست بگوید، ولی من با استفاد ه از موقعیت و صلاحیتم، به طور آمرانه گفتم: —خبرشدم که امشب خانه نمی یاید. پلان خراب میشود. بیایید برویم فردا شب کارش را میسازیم.

به رام افتادیم. همان آدم گستاخ و مغرور باز هم سرو صدا را انداخته و در حالی که پوزش را با لنگیش می پیچاند، گفت: —والله بسیار بد شد. مرسو تا صبح خو نمیرد، او بیادر غم مره بخورین، مه که خمار خوده نشکنانم، دلم میکفه!

و خا موش شد. از چند قدمی ما، صدای گدایی بگوش رسید که صدقه میطلبید. آن که در دلش هوس آدم کشی جوش میزد، بمجرد شنیدن صدای گدا گو شپایش بلند بلند شد و در حالی که چشمان جنایتکارانه اش در تاریکی شب برق میزد، بسرعت به سوی گدا

دوید . بعد از لحظه ای ما هم نزدیک شدیم . در چند قدمی ما او ایستاده بود و میخندید . گداری زمین ، زیر پا هایش بی حرکت افتاده بود . او در حالی که خریطه نان گدا را روی دستش میچرخاند ، با خنده شیطان گفت :

—نماند من که الله بگوید ، مثل گنجشک جان داد ، نوبت مرمی نرسید ، قنداقده دنیای دگر روانش کد .

اعصابم زیاد ناراحت شده بود . یکی دیگر از همکارانم به جسد گدا نزدیک شده و لگدی به آن زده گفت :

—بریم اگه کدام شکار دگر ده دست مابفته !

و روان شدیم .

هفت نفر آدمکش ، دزد ، غارتگر و شریر گه چهره های ما مثل آدم ،

ولی اعمال ما ذره ای به اعمال انسان شباهت نداشت ، بسوی لانه شیطان خویشتن بودیم ، زمین ، آسمان ، درخت ها ، سبزه ها ، حشرات و بالاخره همه چیزهای دور و بر ما ، بمانفرین میدادند ، لعنت میگفتند و از سر راه ما کتا رهبرفتند . شب از اینکه ما را در آغوش داشت ، خجالت میکشید . مردم ده از ترس و وحشت ، همان سرشب چراغهای شان را خاموش کرده به خواب رفته بودند و یابا تشویش واضطراب در تاریکی بیدار بودند . ولی حینی که از زیر کوچه ها می گذشتیم ، میدیدیم که مردم از کنار کلکین ها و دروازه های شان ، به بیرون مینگریستند و خود را مطمئن میساختند که انسان های گرگ صفت ، به خیر از کنار منزلشان گذشتند .

قد مهیام را استوار و مصمم می گذاشتم . در دلم چیزی جوش میزد . احساساتم مانند شعله های آتش زبانه میکشید . دلم میخواست از همراهانم شروع کنم و تاجایی که «اشرار» است ، سربرم و به خون بکشم . بسیار ناراحت بودم ، اما کوشش میکردم تا همراهانم را حتمی را احساس نکنند .

خواهر بی پناهم که چند لحظه قبل در عالم یاس و ناامیدی ، تنهای آنها ، در تاریکی و حشمتناك جنگل ، پی سرنوشت نا معلومش رفت ، بیادم آمد . پدر ، مادر و برادران که در آتش بیداد و خشم غیور

انسانی اشراز بیوطن فریاد می کشیدند و زنده ، زنده میسوختند ،
مقابل چشمانم مجسم شدند. اشك در چشمانم دور زد. گلویم فشرده
شد. دیگر ممکن نبود که پنهانی اشك میریختم . سرم دو رزد. سر
جایم ایستادم ، سرم رامیان دستهایم گرفتم ، پاهایم سستی کرد.
همراهانم کمک کردند تاروی زمین نشستم . دیگر گریه مجالم نداد.
حق هق گریستم . از میان همراهانم آن یکی که به نظر شخص مهربانی
می آمد، دستش راروی شانه ام گذاشته و در حالی که اشکهای
چشمانم راباگو شه شال روی شانه اش پاك میکرد، گفت :

—چه شده جان بیادر، خیریت اس مریض خو نیستی ؟

باشنید ن کلمه « برادر» از زبان او، ضمن این که گریه ام بیشتر
شد، دستانم را دور گردنش حلقه کرده با لحن صمیمانه
گفتم :

—برادر ، تنهایم نگذار، میترسم، از همه چیز میترسم !

او مانند يك برادر واقعی ، درحالی که میگریست ، سخت در
آغوشم گرفت و سرو رویم رابوسه باران کرده گفت :
—نترس ، بیادرت مرد اس ، مرد!

وسپس مقابلم نشسته پرسید: —بگو، چه شده ؟ سرم فدا ایت!
دیگران همه کنار هم نشسته وحیرت زده بمن مینگریستند و
منتظر بودند علت ناراحتییم را بشنوند .

کم کم یاس و نا امیدیم به خشم و نفرت مبدل میگشت . احساساتم
بیدار میشد و دلم میخواست با صدای بلند فریاد بکشم ، ماخاین
هستیم ... ما خاین هستیم !

امازود دریافتم که همراهانم نیز انسان اند، قلب دارند ، دارای
احساسات و عواطفی اند و هرچند نباشد ، فقر و تیره روزی رادیده
اند و بنابراین تصمیم گرفتم تا علت ناراحتییم رابرای شان حکایت
کنم .

همراهانم با دقت به گپهایم گوش داده بودند. چار نفر شان
میگریستند و دونفر دیگر که کنارهم نشسته بودند، گاه گاهی باهم
زیرگوشی میکردند و چیزی می گفتند .

وقتی صبحم پایان یافت . یکی از همراهانم (همان شخصی که لحظه قبل گدارا به قتل رسانده بود) بالحن استهزای آمیزی گفت :

— خدام چه گناه کده بودن ، کسی ره بیگناه نمیکشه !
وسپس خنده نیشدار ی نموده ادا مه داد :

— کاکا ، اقه که دلسوز بودی ، پیش خوار و مادر ت میبودی . کسی خو بزور ناو ردیت !

حوصله ام سر رفت ، احساساتم غلیان کرد ، میلرزیدم و دلم می خواست اورا پاره ، پاره کنم . اما بیک چشم بهم زدن ، دیدم که کارد یکی دیگر از همراهانم ، تادسته در شکم او فرو رفت و کارش ساخته شد .

تاریکی شب و حشتناکتر شده بود . عوعو سگها از دو ربه گوش میرسید ، خاموشی بر همه جامستولی بود . جریان بادشاخه های درختان را نوازش میکرد . ستاره ها در تاریکی و حشتناک شب در خشانتر مینمودند .

سکوت مرگبار را آن که برادر خطاب نموده بود ، شکستانده گفت :

— او آدم قوماندان بود ، جواب قوماندانه چه بتیم ؟

فکر خوبی در کله ام پیدا شد . دیگران را مخاطب قرار داده گفتم :

— امشب در قلعه محشر بر پا می کنم ، هرکس با من میرود بیاید !
وراه افتادم .

همه با من راهی شدند . آن یکی که تاکنون چیزی نگفته بود ، دهن به سخن باز نمود ، گفت :

— زن و اولاد و خانه ره ایلا کدیم ، به نام این که ده رای خدا جهاد میکنیم . ای خورای خدا و مسلمانی نیس که بکش و بسوزان و چور کو !

آن یکی دیگر که نسبت به دیگران جوان و نیرومند بود ، با عصبانیت گفت :

— خدا بچی ملک قدوسه ده قهر خودگر فتار کنه ، مره در به درو خاک به سرکد ، اونه خود شام مردار شد .

همه با هم ، چنان گام برمی داشتیم که گو یی پی کار بسیار مهم و ضروری می رفتیم . پستی و بلندی و جر و جوی را نمی دیدیم و حتی به شاخچه های درختان که سرو روی مارا آزار میدادند ، اعتنا نمی گردیدیم و به پیش می رفتیم .

پس از تقریباً یک و نیم ساعت ، به باشگاه مان رسیدیم . دروازه های قلعه بسته بودند و بالای دروازه ها ، پهره های مسلح همچو ن گرگان تشنه بخون انسان ، قابو میدادند . من برسم (رمز) فیر کردم . قبل از این که دروازه قلعه باز شود ، آهسته به همراهانم گفتم :

—اگر میخواهید به مردی زنده گی کنید ، وقتی صدای فیر ماشیندار را شنیدید ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که دروازه شمالی قلعه باز شد و همراهانم به زیر زمینی که به آنها تعلق داشت ، رفتند . من وظیفه داشتم تا از نتیجه کارم برای باصطلاح قوماندانان ماهر گزارش بدهم . بسوی دروازه تعمیری که قوماندانان در آنجا بود و باش داشت روان شدم . اندک اندکی خود را در قلعه بیگانه احساس میکردم . پاسبانان و حشی ، با غرور و حشیانه در حالی که تفنگ های شان را تکان میدادند ، می پرسیدند :

—شیر آمدن یاروبا ؟

—احتیاط کو که قوماندانان بسیار نشه اس .

ومن که در تصورات دیگری غرق بودم ، بدون این که به پاسخ شان چیزی بگویم ، ب سرعت بسوی تعمیر قوماندانان پیش می رفتم . همین که بدروازه تعمیر داخل و نزدیک اتاق قوماندان شدم ، صدای موسیقی و زنگ بگوشم رسید . از پهره دار دروازه اتاق قوماندانان اجازه خواسته ، داخل شدم . دو دختر جوان در حالی که لباس های شان بوسیله درنده گان انسان نما ، پاره پاره شده بود و بدن لخت شان معلوم میشد ، در اتاق بودند و در حالی که رقص رابلد نبودند ، خود شان را این طرف و آن طرف بزحمت خم میکردند و قطرات اشک بگونه های پر از شرم و حیا ی شان فرود می آمد . دیگران بشمول

قوماندان ، با صدای بلند میخندیدند و ابلهانه میگفتند :
-اولادای کفر ، خوب برقصدین... ده شار رقصیدنه یاد داشتین ، حالی
یادتان رفته !

-هنوز عادت نکردن صاحب ، یک چندروز که تیز شوه ، اینجام عادت
میکنن !
-یاد دارن ، خودل شان نمیشه !

آدمهای کاملاً باقیافه های ظاهر اسلامی و باطناً شیطان ، گیلان
های شراب و سگرت های پراز چرس بدست داشتند . چشمان گنهگار
شان هیچی را نمی دیدند . یکی به پای یک دختر که دست می انداخت
و دختر که بزمین می افتاد و دیگری موهای دختر که دیگر را چنگ
میزد و بسوی خود میکشاند . انسان طوری تصور میکرد که گویا
این دختران معصوم ، هرگز پدر ، مادر ، برادر ، خواهر ، خانه و کاشانه
و وطنی نداشته اند .

آهسته و بدون مزاحمت خود را به قوماندان رساند و پهلویش
نشستم ، همین که مرا دید ، گفت :
-کارها چطور شد ، بخیر گذشت ؟
کله ام را شور داده گفتم :
-باشما گفتنی دارم .

او که از خشم چشمانش بزرگ بزرگ شده بود ، گفت :
-بگو ! چه داری که نمیگی ؟ کسی از جملی تان خاین شده ؟
من در حالی که زیاد عصبانی بودم ، گفتم :
-نخیر ، کسی میخواهد بیش از این جانی ، دزد ، آدمکش ، خاین و
غلام حلقه بر گوش نباشد و آن من هستم ، من تصمیم گرفته ام ، با
وصف این که گناهانم قابل بخشایش نیست ، بروم و از وطن ،
مردم و خانواده ام بخشش بخواهم و به زنده گی رسوایم پایان بدهم...
هنوز گفتارم تمام نشده بود که قوماندان با عصبانیت از جایش
پریده و فریاد زد :

-لعنتی ها ، خاموش شوید ، جزای مار آستین چیست ؟
همه خاموش شدند . دو دختر که بیچاره و معصوم بخود می لرزیدند ،

جلادان گوش به فرمان، باچشما نشیطانی و خاینا نه شانسو یك دیگر مینگر یستند و منتظر بودند که از اصل قضیه خبر شوند .
سکوت مرگبار دلم را گرفت ، حوصله ام سر رفت ، روبه طرف
همنشینان قوماندان کرده و ناگهان با صدای رسا و مردانه ، گفتم :

— دوسال تمام است که دستانم به خون مردم نجیب و بیگناه و طنم
آغشته است . این انسان ظالمانه را ریشو و مسلمان نما و در باطن ، چنین
که می بینید ، مرابه راه رضای خدا دعوت کرد و عاقبت علیه رضای
خدا قرار گرفتیم و فقط سه ساعت قبل دریافتیم که جایم در شمار شما
نباید باشد و دانستم که این راه ، راه رضای خدا نه ، بلکه راهیست که
خداوند را بخشم می آورد .

کله های نیمی از همنشینان قوماندان به پایین خم شده بود
و فهمیده میشد که قلبا خجالت کشیده بودند . ولی قوماندان که
باتبسم تمسخر آمیز اما پر معنی خونسردانه بسویم مینگر یست ،
بریده ، بریده گفت :

— بچه كك ، بسیار خوب شد که رایت را یافتی ... بین ما خو هیچی
نا تقسیم نمائند ... میتوانی که پی کارت بزی ...
وسیس جدی و آمرانه ادا میداد :
— زود تر قلعه را ترك كن !

ومن که برای هر نوع قربانسی آماده گئی داشتم ، بایك خیز مردانه ،
ماشیندار قوماندان را از کنارش برداشتم و بیدرنگ ، دست به
ماشه برده فیر کردم به يك چشم بهم زدن قوماندان به خود پیچید
و زیر پاهایم افتاد . دیگران همه سر جا های شان خشکیده بودند .
باعجله از اتاق بیرون پریدم و لی پهره داران دروازه بالایم شلیك
کردند . ماشیندار دست داشته ام را بسوی آنها فیر کرد و همزمان
بافیر ماشیندار ، از حویلی قلعه صدای فیر های متواتر بگوشم
رسید . بستر عت خود را به حویلی رساندم . در حویلی قلعه محسوس
برپا بود . آن پنج تن دیگر که لحظه قبل با من یکجا بودند دست
بکار شده و اسبها را آماده نمود بودند . بمجرد این که چشم آن یکی
که برادر خطاب کرده بود بمن خورد در خالی که جلو استی رابد ست

داشت، خود را بمن رسانیده گفت:

—اسبه سوار شو، درواز مقلعه باز اس، برو که بریم!
باشتا ب'از قلعہ بیرون شدیم و قریب یکساعت راه پیمودیم. کنار رودخانه پی توقف کردیم. و قتی متوجه شدم، تعداد کسانی که همراهم بودند، به هفده نفر می رسیدند. در همان کنار رود خانه شب را صبح نمودیم. سپیدی صبح پس از دوسال برایم محسوس بود. خویش را خوشیخت احساس میکردم. دلم میشد بلندبلند بخندم و همراهانم را بوسه باران کنم. بیاد خواهرم افتادم، اشک در چشمانم دور زد و مانند کودکان به گریه شدم.
یک تن از همراهانم رو به طرف من کرده گفت:

—حالی چه کنیم؟ هم دین از پیش ما رفت و هم دنیا! حالی دگه زمین جایمانمیته!

و آن یکی دیگر که مرد هوشیاری مینمود گفت:

—میرویم ولسوالی، هر چه بادا، بادا!
یکی دیگر از همراهانم در حالی که دستارش را بدور سرش جابجا میکرد، با ساده گی و بی اختیار گفت:

—بیاد را اگه خفه نمیشین، مه خومیرم همراهی مجاهدین «حرکت»، میکن اونا اطور کارا نمیکنن، خوارو مادره میشنا سن...
و پس از درنگی، در حالی که سیمای مضطربش دروشتنی صبح الہا میبخش بدرستی معلوم میشد، ادا مه داد:

—بیاد را، مه که شنیدیم، او طرف (دولته میگو)، اشرار مشرار ه زنده نمیانن، امی که ده ولسوالی بری، دستته از زنده گی منده گی بشوی!
و خا موش شد.

فضار وشتنر شده بود. چشم های ورم کرده و سیما های مشوش همراهانم را ورنده کرد. دلم به همه شان سوخت. بیادم آمد که همه اینها خانواده هایی دارند، امیدها و آرزو هایی دارند و قبل از این که برای خود و خانواده های شان به بار بشینند، به کام اشرار فرو رفته اند. خواهرم بیادم آمد که با ترس و بیچاره گی، در تاریکی وحشتناک جنگل، بی یار و یاور، پی سرنوشت نا معلومش رفت. اشک

در چشمان دور زد، دلم لرزید و در وجودم یکنوع ناتوانی احساس کردم.

ناگهان برادری که کنار من نشسته بود، شانه ام را تکان داده گفت :
- او بیدار، حالی چطور کنیم ؟

دو، سه بار « او بیدار، حالی چطور کنیم ؟ » در گوشه هایم تکرار شد. و ناخود آگاه پرسش او را تکرار کردم :
- او بیدار، حالی چطور کنیم ؟

و خاموش شدم . زیرا برایم دشوار بود که با اطمینان کامل آنها را راهنمایی کنم .
همان کسی که برادر خطابم کرده بود، بالحن صمیمانه و از ته دل گفت :

- او بیدار، ما و شماره نه خدا و رسول می بخشه و نه مردم و دولت !
حالی دکه بری ما و شما مرگت بهتره ...

یکی دیگر از همراهانم که جوانتر از دیگران بود، حرف او را بریده، گفت :

او بیدار، میکن کشته دست مرد بایش، پروا نداره ! اینجا خواز دست نامردا کشته میشی ! پیشرو ی چشمه، بی نا موسه میساز نوآه به جگر کشیده نمیتانی ...
و پس از مکثی ادا مه داد :

- باز او بیدار، خدا ماره عقل داده، اونه پیشرو ی چشم ما، پالوان قدیر، معلم شریف، شکور گلکار، لالا ظریف و صد تایی دگیش کتی سلاح به دولت تسلیم شدن، کی کشتیشان ؟ حالی زنده گی شان گلو گزار اس !

همه بانگاه های پر معنی بسویم مینگر یستند . از نو نوای رود خانه را احساس کردم . همه جازیا بود، درختان استوار ، کوه های سر به فلک و چمن کنار رودخانه، لباس یکرنگ سبز بتن داشتند . نور آفتاب از عقب کوه هادر آسمان کبود منعکس بود و به هراسان امیدوار ، افق های زنده گی سعادتمند را نوید میداد. خود را جمع و جور کرده یک یک از شانزد ه تین همراهانم را با دقت و ر انداز کردم

وسپس در حالی که در دلم خوشحالی جوش میزد ، گفتم :
- من که خبر دارم ، برای کسانی که اشتباه کرده باشند ، دولت فرمان
عفو صادر کرده . فکر میکنم هیچ کدام ما زهوشیار ی در جمع اشرار
نرفته بودیم . این را دولت هم میدانویه همین خاطر ، ما را عفو کرده و
میگذارد آزادانه با مردم خود زنده گی کنیم . اگر از من می پرسید ، میرویم
ولسوالی و به دولت تسلیم میشویم . این یگانه و عاقلانه ترین راه است .
اگر چه برای من هیچی باقی نمانده . پدر ، مادر و برادرم رازنده زنده
سو ختاندند و خواهرم به سرنوشت نا معلو مش رفت . اماراه من ، همین
است که گفتم :

وسپس صمیمانه از جایسم برخاسته و بسوی اسپم که آن
طرف تر در میان سبزه ها میچرید . شتافتم و اسپم را ستوار شده راه
افتادم . شا نزده مرد نا دم که از نو بسوی زنده گی باز گشته بودند ،
نیز با عجله اسپهای شان را سوار شده و بدنبالم راه افتادند .
نیم ساعت بعد ، پوسته امنیتی ولسوالی که در کنار دره یی قرار
داشت ، نمایان گشت . همراهاتم را متوقف نموده گفتم :
- به اجازه شما ، با دستمال سفید به پوسته علامه مید هم ،
بینیم چه میشود !

کار ، بسیار خوب پیش رفت . از طرف پوسته بابر خورد برادرانه
وانسانی مواجه شدیم . هنوز د ر پوسته چای و نان صرف میکردیم که
دوازده تن سرباز بایک افسر ، سوار بر اسپها ، سر رسیدند . با
عجله از اسپها پیاده شدند و چنان با صمیمیت هر کدام ما را به آغوش
کشیده و پرسیدند که کم بود از خوشحالی بال بکشیم . در چشمان
همراهاتم درخشش خاصی مشهود بود با اطمینان یکی به سوی دیگر
مینگریستند و قطرات اشک خوشی و مسرت ، از گونه های آفتاب زده
شان ، فرود می آمدند و در میان ریش های انبوه و رسیدۀ شان ،
پنهان میشدند . افسری که با سربازان ، نواز راه رسیده
بود ، با احساسات برادرانه و لحن صمیمانه گفت :

- برادران عزیز ، خوش آمدید ، مانده نباشید ! مطابق هدایت آمدم
که شما را پذیرا یی کنم . آماده گی بگیریید که میرویم ، ولسوال منتظر

است .

همه مابین اختیار کف زدیم . سربازان نیز با احساسات انسانی
وصیمانه ، چند بار « هورا » گفتند و کف زدند . در لباس جانم نمی
گنجیدم . بسیار خوش بودم . زیرا درستی راهی که مه انتخاب نموده
بودم و دیگران بدنبالم آمده بودند ، ثابت شده بود . همراهانم بیصبرانه
منتظر حرکت بسوی ولسوالی بودند . یکی کمرش را هرچه قایمتر
میپ بست ، دیگری دستارش را دور سرش جابجا میکرد و دیگران نیز
برای حرکت بسوی افقهای روشن ، آماده گی میکردند .

ناگهان افسر مذکور بالای اسپش پریده گفت :

- برادران عزیز ، میرویم !

صدای سم اسپها در دره پیچید و همه باهم ، راهی شهر خورشید و
خوشبختی شدیم .

* * *

بازگشت

گیلدی سر بازی بود، مانند سربازان دیگر. تنها تفاو تش با دیگران در این بود که در همان ابتدای جوانی برایش زن گرفته بودند. بدین جهت او نسبت به رفقای خود جا افتاده ترو متفکر تر بود.

بعضی اوقات که «گیلدی» زیاد غمین و متفکر میبود، رفقای هم اتاقش به شوخی میگفتند:

— بابه «گیلدی» باز پشت مادر اولاد هایش دق شده.

واما تشویش «گیلدی» از جای دیگر سرچشمه می گرفت: تاحال چند بار خانواده اش را تهدید کرده بودند، این تهدیدها تا اندازه یی اورا مشوش می ساخت، اما زیاد تشویش نمی کرد. او میدانست که غالبا اشرار برای این که بهانه یی برای چور و چال بیابند، خانواده سربازان را بنام اینکه فرزندان شان به خدمت عسکری رفته اند، جریمه میکنند و وقتی پول را به دست می آورند مساله را برای مدتی مسکوت می گذارند.

یکروز «گیلدی» رابه نظام قراول فرا خواندند. او آنجا پدرش را دید که منتظرش است. «گیلدی» فهمید که کدام موضوع جدی واقع شده است. بلکه او به خطانرفته بود.

این بار قو مندان اشرار تهدید کرده بود که اگر «گیلدی» در ظرف یکماه خدمت سربازی را ترک نکند و به گروه او نپیوندد در آن صورت زنش را به نکاح کسی دیگر درخواهد آورد. «گیلدی» به سر دو راهی عجیبی قرار گرفته بود: در یک طرف سوگندش در مقابل وطن، انقلاب و مردم و در طرف دیگر تنگ و نااموشی قرار داشت. اگر به خدمت سربازی دوام میداد، در آن صورت «قدوس» جنایتکار تهدید و حشتناکش را عملی میکرد. او «قدوس» را که در قساوت قلب و جنایت پیشه گی شهرت داشت، خوب میشناخت.

زیر پا کردن سوگند هم برای «گیلدی» کار آسانی نبود. او چند شبانه روز در آتش تردید و جنگ وجدال با خودش میسوخت، اما نمی توانست اجازه دهد که تهدید «قدوس» عملی شود.

غیبت «گیلدی» برای تمام کسانی که او را میشناختند، به معما مبدل شده بود. قو مندان تولی و معاون سیاسیش باور نمی کردند که او از خدمت سربازی فرار کرده باشد، زیرا «گیلدی» را از نزدیک میشناختند. حتی قرار بود در آینده نزدیک او عضو سازمان جوانان شود. او آدم ترسو هم نبود، زیرا در چندین عملیات از خود جرات و شهامت زیاد نشان داده و مورد تقدیر و تحسین قرار گرفته بود.

چند ماه بعد که «گیلدی» اجباراً شامل باند قدوس شد، در آتش زدن به چند مکتب و حمله به چند کاروان کوچک سهم گرفت. او چاره دیگری نداشت، زیرا اگر امر «قدوس» را موبه مو انجام نمیداد، نه تنها زنش را میخورد، بلکه زننده گی تمام خانواده اش در خطر قرار میگرفت. «گیلدی» هر قدر بیشتر از اعمال و کارنامه های «قدوس» خبر میشد، در دلش نفرت بیشتر نسبت به آدمکشان احساس میکرد. او حالا حتی از خودش هم نفرت داشت، زیرا میدید که آهسته آهسته جنایات باند «قدوس» میگردد و چون آله بی اختیار آنهاست، آنها «گیلدی» همه چیز را به امید روز و لحظه مناسبه تحمل میکرد و در قیافه اش هیچکس نمیتوانست چیز مشکوکی بیابد.

گاهی با پدر و کاکا یش درد دل میکردو میدید که آنها هم باو کاملاً
همنظر و همفکراند، اما آنان هم نمیتوانستند راه حلی برای این
مشکل دریابند .

اهالی محل هم از دست «قدوس» به جان آمده بودند، زیرا او هرروز
به بهانه های مختلف از آنها پول و غله جمع آوری میکرد و خودش را
هم قاضی هم حاکم و هم صاحبزنده گی و مال مردم بیچاره می
دانست . مردم که با دست خالی نمیتوانستند از خود سری ها و
مظالم «قدوس» جلوگیری کنند چاره جز تسلیم و اطاعت نداشتند .

آنروز «قدوس» همه اعضای دسته اش را جمع کرد، همه دانستند
که کار مهمی درپیش است، اولتراز همه روبه «گیلدی» کردوگفت:
«خوگیلدی آغا، امروزنوبت تواس که شهبکار کنی، ده ای چند
ماه خوب امتحانته دادی، اگه امروز کارته خوب انجام بشی، ثوره
قوماندان یک گروه پ مقرر خات کدم .
آنگاه پس از تشریح پلان خود و وظیفه «گیلدی» را مشخص
میساخت .

«قدوس» اطلاع حاصل کرده بود که قطعه یی که «گیلدی» در آن سر-
باز بود، برای سرکوب باندش اعزام شده و فردا به منطقه خواهد
رسید، راستی هم «قدوس» در مسیر حرکت قوا حکمروایی میکرد،
اما حرکت قوا آهسته بود، زیرا «قدوس» قبلاً راه هارا هاین گذاشته
و پل هارا خراب کرده بود .

پلان «قدوس» بسیار ساده بود، اما او میخواست قبل از آنکه قوای
مسلح به قرارگاه اصلی او حمله بنمایند، پیش دستی کند و قوم را
زیر ضرب ناگهانی قرار دهد تا پیش از آن که قوای مسلح فرصت
عکس العمل موثر را بیابند، باندش در گروه های کوچک بهر سو فرار
کرده و مخفی شده بتواند .

وظیفه یی که به «گیلدی» سپرده شده بود، مهمترین بخش نقشه
«قدوس» را دربر میگرفت . چون «گیلدی» ذکر من عتیق قوماندان
قطعه را خوب میشناخت، قرار بود باراکت انداز قرارگاه او را مورد

حمله قرار دهد اولین فیر را گت از طرف «گیلیدی» به حیث علامت آغاز حمله تعیین شده بود .

«قدوس» به این ترتیب میخواست بدون آن که با خطری جدی روبه رو باشند ، برای خودش نام و مقامی که می کرده ، از رهبران باشد که در پاکستان لانه گزیده بودند ، سلاح و پول بیشتری بدست بیاورد . قوامانندان «عتیق» ، از جمله آن افسران قوای مسلح بود که بسیاری از سر دسته های اشرا و تشنه شو نش بودند ، اما کمتر کسی از آنان جرات داشت تا با او دست و پنجه نرم کند . اینک «قدوس» باجاه طلبی که داشت میخواست از فرصت کم نظیری که برایش میسر شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد .

* * *

«قدوس» میدانست که هر کت يك گروپ بزرگ در نزدیکی قوای مسلح ، خالی از خطر نیست . از اینرو یکی از افراد طرف اعتقاد خود را موظف ساخت تا با «گیلیدی» تقرب نمود و او را زیر نظر داشته باشد . اینک آنان هر دو به فاصله تقریباً دوسه صد متری محصل استقرار قوا رسید . بودند و باید شروع به اقدام میکردند .

در اندرون «گیلیدی» طوفانی عجیبی برپا بود . او تا امروز برای مجبوریت حاضر شده بود در عملیات باند «قدوس» شرکت کند ، اما حالا باید بر کسانی آتش کند که در دلش نسبت به آنان احترام و محبت احساس میکرد .

«گیلیدی» باز دور بینش را بر چشم نزدیک کرد ، در مقابل او ، چهره های آشنا قرار گرفتند . يك لحظه تصور کرد که چهره مردانه و دوست داشتنی قوماندان قطعه را می بیند . آنگاه ده ها خاطره و صحنه در پیش چشمش مجسم شدند و گوشتش بیادش آمد ... او دیگر در خود نیروی آنرا نمی یافت تا بیشتر در گنجزار جنایت فرو رود . هر لحظه هم تمایل بیشتری در دلش اوج میگرفت تا رفقایش را از خطری که تهدیدشان میکرد ، نجات دهد . او خوب میدانست که لحظه سیر نوشت سازی قرار سیده است .

آفتاب در جل غروب بود ، همراه «گیلیدی» از این که او تا حالا نتوانسته بود هدف را تشخیص کند ، ناراحت شده و بالاخره حوصله اش به سر

رسید و با صدای آهسته و آلوده به خشم گفت :
« گیلدی، زود شو که ناو خت میشه دگه ؛ چرا ایقه تال می تی، هنوز
ام قومانده نیافتی .

چرا ایقه زر می زنی، فاصله تعیین کن هدف خو کار آسان
نیس ، صبر کو اینه یافتمش !
آنگاه راکت انداز را جابجا کرد. اما لحظه بعد با چهره حق به جانب
به طرف مقابلش نگاه کرد و گفت :

لعنت خدا ده ستر ازی راکت انداز شو ، باز اینه به بی که ای
پیچش بیخی واز شده ، پیچتاو هم نداریم ، تو مزه امو قمه ره که ما
کمش کنم . اگه نی عوض دشمن خود ماره تکه تکه خات کد .
همراه « گیلدی » بدون آنکه اجازتیش حرکت کند قمه خود را از نیام
کشید و به « گیلدی » داد . « گیلدی » با خونسر دی قمه را گرفت ، از کنج
چشم به همراهش نگریست . کمی خودش را جمع کرد و آنگاه دستش
بسرعت بلند رفت و قمه تا دسته در پشت او فرو رفت . دریک آن، کاوش
را تمام کرد .

« گیلدی » راکت انداز را به تیزی از کار انداخت و در میان بته های
اسفند به خزیدن پرداخت . و قتی به نزدیکی انبو ه درختان رسید
مطمئن شد که در ساحه دشمن قرار ندارد . قد راست کرد و بسرعت در
میان درختان به دویدن پرداخت .

* * *

افسری که از روی زرهیو شرایط را زیر نظر داشت ، از ظهور
ناگهانی جوانی که بدون سلاح و با سرعت به طرف او میدوید ، تکانی
خورد . افسر چشمش را به نشانکام و دستش را به ماشه ماشیندار ثقیل
برد و همانگونه منتظر ماند . او اجازه نداشت که بروی افراد غیر
مسلح آتش کند ، اما پیدایش ناگهانی این شخصی با حرکات
غیر ارادی و آنهم در منطقه غیر مسکونی ، افسر را به شک انداخت .
جوان مشکوک و قتی حرکت ماشیندار را دید ، دستش را بلند
کرد و بدون ترس با همان سرعت به دوش ادا مه داد . افسر حیران
مانده بود . به نظرش می آمد که این شخص رادر جایی دیده است . پس
از لحظه بی مکت ، طرف راست ناخت ، او « گیلدی » سر باز گمشته تو لی

شان بود .

چند دقیقه بعد « گیلدی » با قوماندان تولیش در مقابل قوماندان قطعه قرار داشت و « گیلدی » با سرعت جریان را گزارش میداد .
قوماندان قطعه بروی خریطه یی که در مقابلش قرار داشت ، مواضعی را مشخص میساخت و وقتی سخن « گیلدی » به پایان رسید ، مستقیماً به چشمانش نگریست و گفت :

« گیلدی » ، مه فکر میکنم تویك مرد استی و يك مرد باوفا تو ایره ده وخت خدمت سربازیت ثابت کدی ، مه گپ هایته قبول میکنم ، اما خدا کنه دروغ نگفته باشی ، بر ازیکه باز ده ایصورت ...
چهره « گیلدی » از خجالت سرخ شد . لحظه یی سکوت کرد ، وبعد ، سرش را بلند کرد و شمرده شمرده گفت :

« قومندان صاحب مه گناه های زیاد دارم ، هر جزای که بر مه تعیین کنی ، کم اس ، اما بخدا قسم کل چیز های راکه برتان گفتم راست اس ، مه بخاطر نجات جان خود پیشتان نا مدیم ، مه آمدم که همرايتان ده سرکوب بانید « قدوس » کمک کنم ... »

تجدید آرایش قوا بسر عت انجام می گرفت و ساعتی بعد بانده « قدوس » در حلقه آهنین محاصره قرار داشت ، ماشیندار ثقیل ، هاوان و توپ با دقت آتشباری میکردند .

تبادل آتش تمام شب دوام کرد . دشمن میکوشید حلقه محاصره را بشکند ، اما تمام کوشش دشمن به ناکامی مواجه شد . و آتش شدید و دقیق فرصت سر بلند کردن برایشان نمیداد .

وقتی هوا روشن شد و غرش اولین طیاره های چرخي منطقه را به لرزه در آورد ، بقایای بانید « قدوس » چاره جز تسلیم نداشتند .

جانیان به محاکمه علنی سپرده شدند . بسیار از شهادت دهنده گان باشنده گان منطقه بودند ، « گیلدی » در حضور محکمه و مردم همه جنایات « قدوس » را یکایک می شمرد و آشکار میکرد .
اکنون فضای منطقه در آرا مش قرار داشت و مردم پس از مدتی دراز

باز با آرا مشی خاطر به کار سازنده‌شان مشغول شدند . بالاخره روز حرکت قوا فرا رسید . «گیلدی» درحالی‌که لباس سربازی به تن داشت و لبخند از لبش محو نمیشد ، برزر هیوش نشسته بود . اهالی دسته دسته برای خدا حافظی با افسران و سربازان به کاروانی که دگر حاضر به حرکت بود ، نزدیک میشدند . «گیلدی» دید که از دور پدرش و زنش در حالی که لباس‌های نوبتن داشتند ، به طرف زرهپوش او می‌آیند «گیلدی» دست در جیب کرد و دو پارچه سرخ را برون آورد و به استقبال آنان شتافت . او هنگام خدا حافظی پارچه های سرخ را به میله کلاشینکوف‌هایی که بروی شانه پدرش و زنش قرار داشت ، بست ، چشم پدر ، «گیلدی» از اشک خوشی پر شد . سپس پسرش را در آغوش گرفت و بالحن آرا مشی بخشی گفت :
- برو بچیم خدا پشت و پناه تو و تمام رفیقای باشه ، برو واز طرف ما خاطر جمع باش . حالا که کسی جرات نخات کد که سرماظلم کنه .

«گیلدی» با اطمینان و خوشی به خدمت سربازی باز گشت . چون اکنون نه تنها پدرش و زنش سلاح در دست داشتند ، بلکه اهالی نیز با آنان یکجا شده گروه مقاومت تشکیل داده بودند تا به کسی اجازه ندهند که زنده‌گی آرا م و کار مسالمت آمیزشان را برهم بزند .

دویری فال

v⁺

د ۱۸۴۱ کال د دسا مېر د مياشتې وروستۍ ورځې وې .
 د ښار زړو کوڅو او د شاوخوا دنگو دنگو غرو نو سپين څا در
 اغو ستې و ، سټا رنۍ يخۍ سيلۍ د لمر د کمزور وړانگو پر مخ
 دو چو واو رو دو پي خبره و لي . دهمدۍ مياشتې د رويشتم سهار
 را رسيد لي و ، د محمود خان کلا په نژدې کوڅو کې دسپاره باد
 مستو خپو څه بل شان بنگهار پيل کړی و . په همدغه ورځ مخکې
 له دې چې د ژمنۍ لمر روښانه خيره داسما نښندې ته راوړسېږي
 دانگليسي اردو څو د لښې پلۍ او سپاره ټوټو نه د محمود خان د کلا
 په شاوخوا را تاو شول او په همدې گڼه گڼه کې څو تنه
 انگليسي لوی منصبداران په آسو نو سپاره د کلا د روازي ته
 راکوز شول . هغوی لا دنا ستې ډير وخت ته وموند لي چې دلری نه
 به مخکې څو تنه افغانې مشران هم دانگليسي اردو په سترگو کې
 و برينيدل . د کلا نه په يو څه لوی واټن کې د خلکو ليکۍ ودرېدې
 او د مشرانو کورچنۍ ډلۍ په خپلو ټينگو او درنو گامو نو سره د
 بيگيانۍ واوړي سينه وخيرله او شيبه په شيبه محمود خان کلا

ته رانژ دی کیدل ، انگریزی ځای پر ځای شو و عسکرو دد غو
 مشرانو د هریوه څیره له سترگو تیره کړه اوداسی بریښیده چی د
 هغوی په څیره کی د خپل سر نو شت راز لټوی خو هغوی پر ته له
 دی چی دانگریزی وسله وال اردو څه پام و ساتی د کلا دروازی ته
 رانژ دی شول . د دروازی په مخکی انگریزی اردو د خپل رسم
 خلاف بی اختیاره سرو نه ټیټ کړل او په پټه خوله یی دهغوی هر کلی
 و کړ . خو شیبی و روسته دغه مشران د کلا به منځ کی هغی
 خونی ته ور ننو تل چی هلته دانگریزی ((تمدن)) دما تی خوړلی
 قا صد په شاو خوا داستعمار ی اردو څو تنه جنرالان او قو ماندا
 نان را ټول وو . خونی ته په ور دا خلیدو سزه داغ تر غوږه شو
 ((اکبر کانه په بنیر را گلی)) دغه آواز خو ډیر آشنا و ځکه دانگریز

د سیاسی استازی د غوږه مالی دغه شان آوازو نه خوشو ځله تر
 غوږه شوی وو . مخامخ خبری پیل شوی او ساعتو نه ساعتو نه
 هسی یو پر بل پسی تیریدل ، د ژمی په سختو سرو کی د کابل
 ښار یانو دویری اوامید سختی شیبی شمیر لی . دانتظار په همدی
 سختو وروستیو شیبو کی د خوسپکو ډزو په اوریدو سره دانتظار
 پرده څیری شوه او په داسی حال کی چی د خلکو پراخه لیکي دکلا
 دیوالو نو ته را نژدی کیدی وانگریزی سپری او پلی پلی هم نه
 پوهیدی چی څه پینه وه ، افغانی مشرانو دیو شمیر انگلیسني پر -
 غملو سره د سترو ښکار یانو په شان دکلا دروازه پرانیسته او د
 خلکو د گهی گونی به لوری مخه کړه .

دهغی ور ځی په ما بنسام دمکنا تن یخ وهلی جسد دکابل په
 چوک کی را وڅرید او داستعماری بوخ او ورسره کسانو په زړو نو
 کی دنوی عیسوی کال د جشن دیوی مری شوی ، انگریزی بوخ
 په سخته کلا بندی کی را گیر شو اودنو کی کال شپي او ور ځی یی په
 سختو رو حی غذا بو نو کی تیره ولی . هر چا به یو بل ته د شپي
 ویره وونکی خو بو نه ویل او دنا معلو مو آوازو انگازی به یی
 خپرو لی ، چا به ویل ((افغانانو هوډ کړی چی ټول انگریزان ووژنی
 او یوا ځی یو تن شل او شوم دخیبر په دره کی خوشی کړی څو

دهند انگریزی واکمنان پوه شی چی دتیری سر نو شنت خه دی))
 یوه بل به ویل چی ((ما خوب لید لی چی د سختو او تندو لمبو
 په منځ کی سو ځل کیزو او تر اسمانه رسید لو دیوالو نو مو د
 تینبستی مخه نیو لی ده)) څو د جنرال سیل میرمنی بیادانگلیسی
 مشهور شاعر ، کیمپل په دیوان کی خپل فال و لید او دا بیت یی
 تر سترگو شو : ((چیری چی یوشمیر سره ټول وی ، باید خو تنه
 سره جلاشی ، واوره به دهغوی کفن شی - هره ټو ټه شنه ځمکه
 به د هغوی تر ښو لاندی عسکری هدیره شی))

وا یی انسان شپږم خس لری اودغه حس بیا د خو ښی یاغم
 غو سلی په وخت کی را ژوندی کیزی دمیرمن سیل نیو ل شوی فال هم
 لکه چی دهمدی شپږم حس درا ژوندی کیدو یوه ښه وه هغی
 ((متمنه نی)) میرمنی خو دغه فال ته ډیری پتی او ښکی ټو یی کړی
 وی او د قشلی په دننه کی کلا بندشوو کسانو ته یی پوره رو حسی
 عذاب ور په برخه کړی و . بد بدخوبونه خو هر چا لیدل خو چایی
 په ویلو ډرږه غو ټی خلا صو لی او ځینو بیا په پټه دور کوتدبیرونو
 لټه کوله .

هو همدا سنی وو ! په دغو سیلاب اخیستو باندی د ۱۸۴۲ کال
 د جنوری اتمه نیټه را ورسیده . یوه شپه مخکی کلابند شوو و
 انگریزانو خپل بارو نه و ټول اوهر یوه په خپله لو ټ هاری کی تر لاسه
 کړی قیمتی شیان ځای پر ځای کړل ، په دغه شپه د ځینو و ډوډو
 ماشومانو څخه پر ته چی دمرگ ژو بلی په ما نا نه پو هیدل د اچا
 سترگو ته خوب ور نغی ، د شپې په لومړ یو شیبو کی خو ټول
 دخپلو بارونو په ټولو اخته وو ، خو هر څو مړه چی شپه پخیدله او
 د سفر له بار بندی را خلا صیدل د کابل ښار یانو د سختی گڼی گونی
 نو ورو ورو یی د دنگو دنگو غزو نو او سختو درو په منځ کی
 دیوه غوړ یدلی او بار یدلی اړولس دخلکو له مخی تیریدل وړ په
 زړه کیدل او څو مړه چی د شپې سختو سړو دهغوی د هېو کو مغزو
 نه ورو چو ل هغه سره خو دحتمی مرگ ژو بلی و پری هم د دو ی
 په شو نهو د گور ځاو ری شیند لی وی .

په دغه شپه د کابل ښاريانو هم شپه په وينو تيره کړه او دى ته سترگي په لاره وو چي څنگه په دسايه وون د لمر په راخټو سره دانگريزي ما تي خو پلى پوځ لو يدلې اغا پرى و يني چي د مرگ په خپو کي د دوى له خاورى څخه ووځي .

افغانى مشرانو خو دا خبره منلې وه چي انگريزان به په خوندي توگه جلال آباد ته رسېږي خو د ځوريدلو ښاريانو په رگونو اكي دانتقام توده وينه په غور ځنگ وه او دغه ليونى را پريدلى احساس په سخته سړه ځله کسي د هغوى هډو نه تودول ، هغوى ته د خپلو مشرانو پريکړي پيري در نى وى . خو ددوى په خپلواکي او آزاد ژوند باندي تيري او په دى تيري کي د زرگونو زلميانو خوا ني هيلي نيمه خواکول دهياچا له سيني څخه د کسات اخيستو جذبه نشوى ايستلى .

شپه تيره شوه او دانگريزانو دودولو ټاکلى شيبى رانژدى کيدى ، د سهار لمر لا د شپي په زړه منگو لي نه وى خښى کړى چي ډله ډله خلک د کسات اخيستو په تنده جذبه کي دانگريزي عسکري قهلى په شاوخوا را توپي شول ، د ښار دبا مونو د پاسه هم په زرگونو ښاري خو يندى او سیدی داسي په قوت را څر گندی شوى چي تا به وى دپير يو ويده نسلو نه راپورته د شيرپور د غونډي په سره د ډله ننداره کوى . د سهار لمر وروړوشوى او د خپل ملک ، آزادی دناوى خپلى کمزورى پلو شى خبري کړي او شيبه په شيبه يي ځان د تنکي غرمي په لور رانژدى کاوه ، د غه وخت نو د ښار تنکي ماشوما نهم ډله ډله دکوڅو نه را ووتل او دخپلو پلرونو سهار ني پلو نه يي پسى واخيستل . نژدى تنکي غرمه وه خو دانگريزي پوځ دراو تو څه پټه نه لگيده ، دراغلو خلکو دصبر کاسه ډکه شوه او څه نه وه پا تي چي د کلا په دنگو دنگو ديوال باندې يو پراخه يرغل پيل شى ، دخلکو د گڼي گونډي په همدى تودوشيبو کي دکلا دروازه پرانستل شوه او لومړى سل کسيته — زه استحکا مچي ډله دغر نيو توپونو سره را ووتله او سمدلاسه د عسکري قوتونو اوږدى ليکي يو په بل پسى کتار شوى ، دانگريزي اردو پيشقراول چي په سترگو او شونډو ي دمرگ نښى خپرى وى د کابل ښاريانو په منځ کي شو

گامه مخته تیر شو . په هغوی پسی انگلیسی کور نی او دچور اوچپاول
 ترلی بارو نه په او بدو لیکو کسی دآسو نو په ډډو را بشکاره شول ،
 د همدی مالو نو شاته د((اعلیحضرت)) شپږم لمبر پلي
 قوت روان و ، د کابل ښاریانو ته خو ډیره سخته بریښیده چی
 ددوی په مخکی انگریزی لوټماران دهغوی لوټ شوی شتمنی وړی
 خو د مشرانو پریکړو یی لاسو نه ترلی وو . د نژدی اوه لس زره
 کسيزه انگلیسی اردو و روستی لیکي خوا یله ايله دما ښا م دتیارۍ
 په را خپریدو سره د کلا له دروازی سره وروستی مخه ښه و کړه .
 هغوی لا خو گامه نه وولری شوی چی د کلا له منځ نه داور تنسدي
 لمبی او تریخ لوگی پور ته شو او دډیری شیبی له پاره یی دما ښام په
 تاره لمن کی د زما خبی خبری کړی . دغه اور او لوگی د ښار په
 ډیرو لږو سیکو کی دبا مونو د پاسه ناستو ښځو ته دانگریزی
 اردو دشبیر وو تلو زیری ورکړ . داور دهمدی لمبو په او جتیدو سره
 دتیتو پر کو ډزو آوازو نه هسم خپاره شول او ددو ډو لوړوسکوت
 یی مات کړ . د ډزو په هغه لومړی پیل کی دانگریزی اردو دسپاره
 قوت امر له پښو و غورځول شو او یوه برخه د غلا او لوټمارۍ ما-
 لونه تیت او پر ک دواورو پر مخ خپاره شول . انگریزی اردو خومتلۍ
 وه چی یواځی شمیر تو پو نه به دځانه سره وړی او نور به دمهاتو
 سره افغانانو ته پریږدی خو ((دتمدن)) دغو قا صدانو وغوښتل
 چی دمرگ په لومه کی هم څه چل و کړی او خپلی ز منی تر پښو
 لاندی کړی ، همدی کار ددوی دحرکت په لاره کی درا پا ریدلو
 خلکو جذبات و پارول نو ځکه ډیر سخت یا غی یر غل پیل شو او
 دلیونیو ډزو په منځ کی دشیرپورنه خو خیدلی انگریزی اردو تیاره
 ما ښام سیاه سنگ ته دیوشمیرزیا تو مرو او تپیا نو سسره
 ورسید .

دغه شپه بیا په بیخو بی کی دسختو مرو او د تپیانو په کرپکو
 کی تیره شوه ، پو له شپه دواوری سخت اور ښت په انگریزی اردو
 باندي سخت نا تار جوړ کړی و ، دتیری ورځی پر له پسې ډزو او د
 انگریزی اردو روحی حالت او بی گټو هلو ځلو په دغه شپه ان

دماشو مالو له سترگو نه هم خوب الو زو لی و . د ځینو انگریزانو په
مغزو کی خو لا دا هم راگرځیدلی چی کاشکی یی بنځی اوماشو ما ن
افغانی لوری ته سپار لی وی . آخر هغوی خو څو څو ځله دغه غوښتنه
کړی و ماو ویلی یی ووچی بنځی اوماشو مان به په خو ندی توگه جلال
آباد ته ورسوی ، خو دما تی خوړلی انگریزی اردو قو ماندانانو دهمدی
بدخو اوماشو ما نو شته وا لی دځان دساتلو وسیله گنله او په دی نه
پوهیدل چی مرمی لوی او واده نه پیژنی ، داور په لمبو کی نارینه
او بنځی یو شان سو ځی او په جگړه کی حلوانه ویشل کیږی .
شپه تیره شوه او د سهار په لومړیو وختو کی سختی سړی
سیلی دور یځو سینه و خیر له اود لمر وړانگی د غرو سو په ډډو
وانښی ، په دغه سړه ورځ کی د کابل د ښار یانو له را غلو ډلو سره د
گاونډیو سیمو ډله ډله مبارزین یوځای شول او د انگریزی پو ځ د
حرکت لاره یی تر څا رنی لاندی ونیوه ، دغو افغانی مبارزینو ته
خو داسی بریښیده چی انگریزی پو ځ اصلا دوتلو خیال نه لری اود
نوی قوت تر را رسیدو پوری هسی وخت تیره وی نو ځکه یی دتودی
جگړی پراخه تیاری اودنوی قوت تر را رسیدو پوری هسی وخت
تیره وی نو ځکه یی د تودی جگړی پراخه تیاری نیولی وه ، اودهمدی
چمتو وا لی انگریزی اردو ته وښود له چی پا تی کیدل یی هسی
پو ځ خیال دی . نو د مجبوریت له مخی یی د سهار په نهو بجو په
څه ناڅه منظمو لیکو کی دبتخال په لور دحرکت دویمه ورځ پیل
کړه . دغی سیمی ته لانه وورسیدلی چی دغرو تو په ډډو یی د سپینو
واورو دپاسه دافغانی مبارزینو پراخه گډه گو نه تر سترگو شوه .
لومړی یی د تو پځانی په درنوډزو دغه لیکي خبری کړی ، خو یوه
شپه وروسته د مقابل لوری دتوپکو پر له پسې ډزی پیل شوی او د
څو ساعتو نو په لړ کی یی انگریزی اردو ته وښود له چی دخلکو دپا
خون په وړاندی دسر ټیټیدو نه پرته بله لاره نه لری . جگړه شپه
په شپه سختیدله او د ښمن دی ته اړ شو چی د غرنی تو پځانی څو
توپو نه او قاطری پر ځای پریردی په دغه جگړه کی یو شمیر نورالو
شوی مالو نه هم د لاری به اوږدوکی یوی خوا او بلی خوا ته دواورو

پرمخ خپاره شول . اوس نوانگریزی اردو ته دلو مټ شوو ما لو نو وړل نه بلکې دسر پښو ژوندی رسول حتمي وو. او همدلته وه چې د سیل نیول شوی فال او نوزوانگریزانو د خو مخکښو شپوگړو د خوبو نه دهر چا سترگو ته ودریدل، دمرگ خپری و هلی دغه کاروان په بتخاک کې دیوی غم لړلی شپې تیریدو وروسته د سختو پرله - پسی د زو په منځ کې د هفت کوتل سیمې ته ځان ورساوه ، د دواړو لورو نه د سختو د زو پرله پسی او حیرانوو نکې بهیر ددرو په زړه کې دتور لو کې ناز که پرده خپره کړې وه او هری ډزی دانگریزی اردو لپاره دیوه ډله ایز گور په شان نه دتیزین په لور د مرگ دکاروان خو له پراښستی وه ، د هفت کوتل پنځمه ورځ پیل شوه ، سختی جگړې اوسری سیلی داسې خو له لگو لی وه چې د بومی مز دورعسکر ډیر کسان یی له پښو وغورځول، داسې چې تیزین ته په رسیدوسره انور، د دغو مز دورانو څه اثر پاتې نه و .

دنا معلوم سر نو شت په لور د دغه خو خیدلی کاروان خپل شوی لیکي لا په تیزین کې ځای په ځای شوی نه وی چې ورو ورو ډبلو او سپیرو خوا کونو دډیرو قوماندانانو دور کې آواز خپور شو ، هیڅوک په سمه نه پوهیدل چې دغه قوماندانان به چیرې او څنگه له منځه تللی وی او په کومو ځایونو کې به یی دواوړی کفن اغوستی وی ، هغه نژدی کسان چې په دې راز خبر وو هم پټه خوله یی غوره کړې وه .

انگریزی پاتې قوماندانانودا ځل دشبې په همغو لومړیو شیبو کې څه نوی شان تاکتیک غوره کړ او ویی غوښتل چې دغه تور کاروان ته دا ځل دتوری شپې په زړه کې حرکت ورکړی . همداسی هم وشول . دانگلستان د ((اعلیحضرت)) متمدن او روزل شوی اردو څه نور توپو نه اواضافی بارو نه پرېښودل او دشبې په تور تم کې یی مراگ وهلی گامونه پیل کړل . دغه نوی تاکتیک په ظاهر کې څه غوره بریښیده خود کټه سنگ نه په تیریدو سره د همدې توری شپې په زړه کې دافغانی را پاریدلی غیرت لمبی د جگد لک په دره کې د هغوی هر کلی ته سترگې په لاره وی ، دغو لمبو

لا دانگریزی اردو سړی د ډی بنی نه وی تودی کړی چی انگریزی مغزه ور
جنرال، الفستین، برگه سلتن او کپتان جانسن دمبارزینو مشر اکبر
خان ته د تسلیمیدو غاړه کیښوده اوڅو کورنی دحتمي مرگ او ناس
بودی څخه خلاصی شوی. دتودی جگری دغه اور ده شپه سبا شوه
او دهمدی ورځی په لومړیو وختونو کی د ډیرو انگریزی عسکرو سره
کپتان سیکز، میجر تهپین، گرنت، مارشل، هی، هملتن ... او نور په
وینو کی و لړ زید ل او دغه کارانگریزی اردو ته د لیدی سیل هغه
فال چی دانگلیسی شا عر کیمپل په دیوان کی یی کتلی و بیا ور
په یاد کړ.

ددغی ورځی دما ښام نوره پرده کله کله دد هن پوره توپکو په
سره لمبه کی خیریدله، په تیروورځو او شپو کی خو ډیر و
انگریزی افسرانو او عسکرو سپینو او رو کفنو نه اغوستی
وو. او دا دی اوس یو شمیر پاتی کسان چی توری ته را و تی وو
بیا یی هم د ژوند هیله له لاسه ور کړی وه او ددغه کاروان دخو
خیدنې په وروستی شپه په پړ له پسی توگه داناری سوری خبری
وی چی: و درپړی! او درپړی! سپاره باید په شان هشی! دغو آوازونو
دلرو غرو په درو کی دتوپکو دوزسره یو ځای گونگی انگازی
خپرو لی، خو انگریزی قوماندانانو او افسرانو خپل مورال
داسی بایلو دی و چی د تیښتی نه پرته بله هره لاره پری تړلی وه.
نو ځکه یو یو د آس په سپر لید شپي په تیاره کی له پلو
عسکرو نه جلا شول او دسپار لمر لا څرک نه و، و هلی چی ددغو
سپرو او پلو ترمنځ یو اوږد واټن را پیدا شو. انگریزی پلو عسکرو
چی دمرگ په کندو کی یی لاره وهله په دی کار یی سخته محوسه را وپا
ریدله او جلا شوو منصبدا رانو ته یی په خپلو پر له پسی دزو دمرگ
هډیره جوړه کړه او تصادف په همدی شیبه کی د جبر لاسو نه
داسی و تړل چی د ختیځ هندد کمپنی یو ډیر کوچنی ما مور
دمرگ له کندي وووت او دیوه پسی یا بو پر ډډه یی ځان ونښلاوه

او لاره یی چپه کړه. دور ځی په وروستیو شیبو کی د جلال آ باد
دانگریزی قشلی د ساتو نک—وددور بینو نو په هنداره کی دلری
نه دیوه یا بو په ډډه نښتی دلویدوپه حال کی یوه خیره را ښکاره شوه
او دا هماغه ډاکتر براید نانگلیسی جراح و چی دمرگ د کاروا نکیسه
یی جلال آباد ته ورسو له اودچا خبره هغه فال رښتیا شو .

صدای بیل در دشت

۸۴

٨٥

مرد بیلش را سختتر به زمین فرو برده ، در حالی که عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک میکرد، به آنسوی دشت خیره گشت. اوزیاد خسته شده بود، ساعت ها بود که پیهم دل زمین را میشگافت و اکنون منتظر قسیم پسر ناز دانه اش بود تا غذای چاشتش را با خود بیاورد. روز های دیگر همینکه آفتاب وسط آسمان میرسید ، سرو کله قسیم پیدا میشد . او در جالیکه در یک دست چاینگ بزرگ چای و به دست دیگر نان چاشت پدرش را گرفته میبود ، می آمد و هر دو را در کنجی گذاشته پس از آن بسوی مکتب که کمی دورتر قرار داشت، راهی میشد .

اکنون نیز مرد در انتظار قسیم کوچکش بود. لحظه ای به آنسوی دشت بر راهیکه همواره قسیم از آنسوی می آمد، خیره گشت، اما هنوز از قسیم اثری نبود . شاید هنوز آفتاب وسط آسمان نرسیده بود. مرد میخواست بیلش را همان گونه فرو رفته در دل زمین گذاشته و خود در زیر سایه درخت پیری که همانجا بود، دمی آرام گیرد. اما اراده اش را برای استراحت محکم نیافت. ذوق زده به دسته بیل دست برد و با شتاب از زمین بیرونش کرده باز هم به پاره کردن دل زمین ادامه داد . اکنون پیهم و تندتر از پیش بیل میزد و هر چند لحظه بعد طنین

پشت بیلش که خاکهای جدا شده از زمین را پاشان میکرد، بدشت می پیچید و سرعت کم میشد. مثل اینکه مرد باکسی لچ کرده باشد، مثل اینکه عصبانی باشد، باشتا بویکسره بیلش را بزمین فرو برد و خاکها را از هم جدا میکرد، بیل مکرر و یکنواخت به زمین فرو می رفت، یکتو ته خاک از زمین جدا میشد، صدای بهم خوردن پشت بیل با توته های خاک دردشت می پیچید و سرعت کم اوبی آنکه به اطرافش ببیند، یکسره دل زمین را میشگافت. گاهی تسمه تفنگش را با عجله روی شانه جابجا میکرد و زیر لب هم چیزی میگفت. مثل اینکه از بودن بازمین میگفت، از خاک میگفت، از مادر ...

* * *

او با دست های زور مند و بازوان توانایش پیهم بیل میزد و دل زمین را تندتر میشگافت. شاید میخواست به یکباره گی تمام ساحه زمین را آماده کشت سازد. سازد. شاید قصد داشت هر چه زودتر تخم بپاشد و حاصل بردارد، شاید میخواست آزمایش نماید که آیا زمین او هم مثل زمینهای اعظم خان محصول میدهد یاخیر؟ و شاید هم باور نداشت که زمینش حاصل بدهد.

عرق از سروریش، از تمام وجودش جاری شده بود، ولی هنوز هم صدای بهم خوردن پشت بیل مرد با خاکهای سخت دشت در فضا می پیچید و سرعت کم میشد.

یکبار اندکی خودش را خسته و کم توان یافت. از سرعت و شتابش لحظه به لحظه کاسته میشد و صدای بهم خوردن پشت بیلش با خاکهای دشت به فاصله های طولانی تر در فضا می پیچید.

اکنون مرد خودش را نیازمند استراحت یافته بود. آهسته بیلش را به زمین فرو برد و مکثی کرد. در حالیکه هردو دستش را به انتهای دسته بیل رویهم گذاشته و تندتند نفس میزد، نگاه کوتاهی به پهنای زمین افکند. هنوز بیش از نصف زمین دست نخورده باقی مانده بود، هنوز زمین بکار زیادی نیازمند بود. باید تمام زمین پای بیل شده و هر چه زودتر آماده کشت میگردد.

او از اینکه توان انجام این همه کار را به تنهایی نداشت اندکی مایوس شد. اما به یکباره گویا داشت آمده که تا چند لحظه یکی دیگر مرد های ده می آیند ، مرد های کار ، مرد های زورمند ، مرد ها با بیلب هایشان . به یادش آمد که امروز زور همکاری و همراهی با اوست ، روز همکاری با کا کا رستم.

مرد مثل اینکه تفره جوان شده باشد . شادمانه و به سرعت بیلش را از زمین بیرون کرد و در حالیکه تبسم مغرورانه یی بر لب داشت ، خودش را ب زیر درخت پیر رساند . آهسته به زمین نشست ، تفنگش را از شانه پایین آورده ، بروی زانویش گذاشت . در حالیکه چشمانش به زمین پاره شده دوخته شده بود با احتیاط به درخت پیر تکیه میزد ، بی آنکه بخواهد در اندیشه فرو رفت ، در اندیشه آنسوی سالها ، آنگاهی که دهقان اعظم خان بود و برای اعظم خان هشت يك گشت میکرد .

* * *

شاید در دانهیز ترین خاطر هاش در ذهنش تدا می کشته بود ، خاطره ای که یاد آوریش هر بار او را سخت می ارزد ، رنجش میداد و غضبناکش میکرد ، شاید انروزی بخاطر ش آمده بود که اعظم خان سوار بر اسب سیاه و تیز پایش بقصد واریسی از زمین ها و دهقان ها زمینی که او کار میکرد ، آمده بود و او در زیر همین درخت پیر پس از ساعت ها بیل زنی و کار در خواب رفته بود . و خان مدتی ایستاده بود ، شتاب آلود و چندین بار به زمین دیده بود و به دهقان و پس از آن با خشم گر گانه یی دندان هارا بهم ساییده بود ، ب سرعت و غضبناکی از اسب پیاده شده و غرغر کنان بسوی مرد رفته و با موزه های سنگینش بیر همانه ضربه محکمی به گرده مرد کوبیده و او را در حالی که خواب زمین را میدید ، بطرز وحشتناکی از خواب بیدار کرده بود . حتما همان لحظه به خاطر ش آمده بود ، همان گاهی که خان پیهم با مشت و لگد و قمچین مثل اینکه به جسم بیجان یی بزند ، به سر و روی و بدنش میکوفت و هر چه فحش و ناسزا بود نثارش میکرد . به یکباره گویا به خاطر ش آمده که اعظم خان پس از لت و کوب و

ناسزا گوئی هابسو ی معصومه دختر ك ده ، دوازد ه ساله اش رفته بود ، همو دخترکش که سالها پیش کار امروز ی قسیم را انجا م میداد ، همو دخترکش که بعد ها خان اورا در بد ل قرضهایش با خود برده و از پدر جدایش کرده بود . این صحنه زشت و آزار دهنده که همواره از آرزوی زدودن آنها از خاطر داشت ، روشنتر از همه صحنه های یادش آمد .

و مرد هنوز هم در اندیشه بود ، در اندیشه آنسو ی سالها ، تداعی خاطرات گذشته در ذهن مرد اورا لحظه به لحظه بر افروخته تر می ساخت . چهره اش هربار سرخ و سر ختر میگشت . حتی گوش هایش هم تغییر رنگ داده بود . دستهایش بلرزه در آمده و زانوانش بهم میخورد . او در حالی که خشم بزرگی همه و جودش را فرا گرفته و عرق از سرو رویش جاری بود ، باشتاب دست به تفنگش برد و از جابلند شد . میخواست با تفنگ بر سر اعظم خان بکوبد ، میخواست بایک ضرر به او را به هلاکت برساند . تفنگش را بلند هم کرد . اما اما همینکه مرد با دقت به مقابلش نظر افکند ، آنجا کسی را ندید . آنجا نه از اعظم خان اثری بود و نه از اسپ سیاهش . اعظم خان در تمام دشت نبود ، در هیچ جایی نبود . آنجا در آن دشت تنها مرد بود و زمین پاره شده اش و تفنگش که هنوز هم بالای دستش قرار داشت .

و مرد در حالیکه لبخند فاتحانه یی بر لبانش نقش بسته بود ، نظری ، به تفنگش افکند . پس از آن به زمین پاره شده اش نگاه کرد . به زمین با دقت بیشتر دید . به نظرش آمد که زمین شادمان است . به نظرش آمد که زمین هم لبخند بر لب دارد و باز هم به نظرش آمد که زمین میخندد ...

خانه

۹۰

آفتاب وسط آسمان رسید و بود و گرمای سوزنده یی تن و بدن
 خیمه گیان را داغ کرده بود. خیمه گیان هر کدام به گوشه یی خزیده
 بودند و بی صبرانه در انتظار روزی رسان بودند. شاید شکم های
 همه مثل من بر بشتهای شان چسپیده بود.
 دشت خشک و آفتاب زده یی که در برابر چادر های ماقرار
 داشت هم گرسنه و تشنه به نظرمی آمدند. شاید دشت هم در انتظار
 روزی رسان بود. شاید ...

گرمای سوزنده تن دشت را هم داغ کرده بود. سنگها، سنگریزه ها
 ها، بوته ها و علفهای دشت همه آفتاب زده، بی رنگ و گرسنه
 به نظر میرسیدند و بی آنکه اندک تکانی بخورند، مثل ما خیمه گیان
 در جاهای شان لمیده بودند و نفس نمیکشیدند. سنگها، سنگریزه
 ها و علفهای دشت هم همانند ما جنب و جوش نداشتند. مثل
 اینکه به آنان نیز کسی دستو رتکان نخوردن داده بود. مثل اینکه
 با آنها نیز کسی باشلاق حرف زده بود. در آن محل، هیچ چیز رنگ
 جالب و دلپذیر نداشت. سنگها و سنگریزه ها، آدم ها و سبزه ها،
 خرگاه ها و ملیشه ها، آسمان و دشت و حتی آفتاب جالب و دلپذیر
 نبودند. همه خاکستری به نظر میرسیدند، خاکستری و گرد آلود.

حتی آفتاب با آنکه گرمی داشت، در خشنده گی چندانی نداشت. روی آفتاب و آسمان را غباری از گرد و خاک پوشانیده بود.

آفتاب از نیمه آسمان گذشته بود، اما هنوز از روزی رسان خبری نبود. گرما و گرسنه گی توان جنیده را از چادر نشینان سلب کرده بود. دست های چپ یاراست هر کدام بروی شکمها چسپیده بود و با تنبلی و افسرده گی به یکدیگر نگاه میکردیم، مثل اینکه بانگاه هابا هم حال دل میگفتیم.

کودك بینوایی که در خیمه مانفس میکشید، از همه ناراحت تر به نظر میرسید. گاهی از درونش صدای بیرون می جهید، صدایی که بیشتر شبیه صدای يك چوچه گر به بود تا صدای آدم.

چند روزی بود که تب سوزنده یی در درون کودك جاگرفته بود. پیهم مینالید و آب طلب میکرد. ناله هایش هر بار سوزنده تر و جانگدازتر از پیش میگردد و صدایش آهسته تر و نارسا تر، رنگ از رخس پریده بود و لبهایش تر ك برداشته بودند. بینی کوچکش بار یکتر از حد طبیعی به نظر میرسید و دور چشمانش را کبودی پر رنگی فراگرفته بود.

کودك ما در نداشت، شاید هم داشت. چه گاهی همزمان با خواستن آب به آهسته گی «مادر...مادر» هم میگفت. اما کودك بینوایان مادر دور بود. همان طوری که ماهمه از مادرهای مان فاصله داشتیم.

ساعت ها بود که کودك چشمانش را به روی خیمه گیان حتی یکبار هم باز نکرده بود. پیهم شیون و ناله میکرد. گاهی آب میخواست و زمانی مادر...

افزایش ناله های جانگداز کودك، همه را بسوی او کشانیده بود. همه گان با لینش جمع شده واز بالا به چهره رنگ رفته و خاکستریش چشم دوخته بودیم. در آن لحظه ما همه تماشاگران درد بودیم. ناظران سوختن يك آدم - يك آدم معصوم و درمانده کاری از ما ساخته نبود. فقط نگاهش میکردیم و بابی ذوقی تمام

به ناله های جانگدا زش گوش سپرده بودیم . خیمه گیان به چشمان بی فروغ و گود افتاده کودك چشم دو خته بودند، اما من به لبانش نگاه میکردم . با دقت به لبانش میدیدم تا مگر غیر از «آب» و «مادر» چیز دیگری از ما بخواهد که شتابزد و تند از جا بلند شوم و در اختیارش گزارم، اما کودك هیچ چیز دیگری از ما طلب نمیکرد . یکسره ناله سر داده بود گاهی آب میخواست و زمانی مادر و ماهر دو را در اختیار نداشتیم .

مردی که از همه نزدیکتر بربالین کودك نشست و خودش را مامای کودك معرفی کرد بود ، دلمرده تر از همه به نظر میرسید . او باری به یکباره گئی و با عجله . چشم از چشمان کودك برداشته در حالی که خمسی سوزنده چهره اش را گرفته بود با صدایی شبیه فریاد به مخاطب نا معلومی گفت :

— مثلیکه ای لعنتی ها . امروز بره ما نان نمیتن !

همه خاموش و بی حرکت بودند . خیمه گیان ، سنگها ، سنگریزه ها ، بوته ها و علفها همه ساکت و خاموش بودند . آسمان و آفتاب هم خاموش بودند . مثل اینکه اینها هیچکدام فریاد درد آلود مرد را نشنیده بودند . مثل اینکه همه کربودند ، مرد از اینکه جوابی نشنیده و صدایش در میان سنگها و سنگریزه ها ، بوته ها و علفهای خشك و بیرنگ دست گم شده بود ، در حالیکه زیر لب چیز می گفت دو باره روبسوی کودك بیمار نموده ، خاموش گشت .

و ما باز هم به چشمان گود افتاده کودك خیره میدیدیم ، ناله های بی رمق کودك پایان نداشتند ، با همان يك نواختی گوشهای خیمه گیان را می آزدند و من باز هم به لبان کودك خیره میدیدم . به لبان خشك و ترك برداشته اش تا به جز «آب» و «مادر» چیز دیگری بخواهد که باشتا ب آماده اش سازم .

در همان حال که همه به چهره زرد و رنگ پریده کودك خیره می دیدیم ، ناگهان چشمانش از هم گشود و شدند و بی آنکه به ما ببینند ، به نقطه گنگ و موهومی دو خته شدند در چشمانش فروغی به چشم نمی خورد . چشمان گود افتاده اش حالتی نداشتند حتی

رنگی هم ندا شتند .

با باز شدن چشمان بی فروغ کودک همه خیمه گیان به طر فاو خم گشتیم . حالت کنگک و ناشناخته یی که بیشتر به یک و هم میماند . برای مان دست داده بود . باز هم همه بادقت به چشمان باز کودک چشم دوخته بودند و من هنوز هم به لبانش خیره میدیدم . مثل اینکه در آرزوی شنیدن واژه مهمترازواژه های «آب و مادر» از زبانش بودم مثل اینکه میخواستم کودک یک کلمه دیگر هم برای گفتن داشته باشد .

اما کودک سخن نمی گفت . حتی حالا ناله هایش هم در گلو خفه شده بود . ساکت و آرام بر پشت افتیده و نگاه های بی فروغش به همان نقطه کنگک خیره ماند و بودند و به آهسته گی نفس نفس میزد .

خیمه گیان گاهگاهی تن های تنبل و گرما زده شان را اینسو و آنسو می بردند تا مگر یکبار نگاه کودک به نگاه شان آشنا گردد . اما تلاش های آنان کاملاً بیهوده بود . کودک هرگز نخواست به آنان ببیند . شاید بیمار قربان شده از دیدن به چشمان خیمه گیان ننگ داشت . شاید از نگاه های بیرنگ و خاکستری خیمه گیان بیزار شده بود . شاید ...

در آن لحظه در حالی که همه خیمه گیان به چهره رنگ رفته کودک خیره میدیدیم ناگهان لرزش خفیفی در لبان کودک پدیدارگشته کوهی از خواهش و تمنا در چهره اش موج زد . مثل اینکه چیز بزرگی میخواست ، بزرگتر از آب و مادر لرزش لبان کودک بیشتر و تند تر شده بود و چادر نشینان همه به لبان کودک خیره شده بودند و من از همه بیشتر . لبانش لحظه به لحظه از دوطرف نزدیکتر شده و دایره تنگتری را میساخت . این حرکت لبها برای واژه های «آب و مادر» نبود . باید واژه بزرگتری را باز میگفت .

کودک بینوا میخواست زود تر و رساتر آن کلمه را اذدل بیرون کرده بگوش چادر نشینان رساند . اما ، خود را ناتوان تر از آن می یافت که به آسانی به آرزویش دست یابد . کودک تمام نیرویش را به خاطر

باز گفتن جمع کرده بود و مابانگرا نی و تعجب و خیره تر
از پیش به لبان مرتعش و لرزانش چشم دوخته بودیم . در میان
ما اضطراب درد ناکی سایه افکنده بود . هیچ یک چیزی برای گفتن
نداشتیم و حتی چیزی برای فکر کردن .

و اما کودک چیزی برای گفتن داشت . او در حالیکه به همان نقطه
موهوم خیره مانده و لرزش لبانش فزونی یافته بود ، به آهستگی
«خانه» گفت و چشمان بی فروغش را بست و ما خیمه گیان در حالی که
مضطرب و با شرم به یکدیگر نگاه میکردیم ، سکوت مرگباری
در میان ما سایه افکنده بود .

بینی خمیری

۹۷

1944

91

يك هفته از باز گشت جمال خان میگذشت . رفت و آمد و جمع وجوش خاصی در اطراف منزلش به چشم میخورد . چهره ها حاکی از پرسش و امید و شادی بودند . ردستر خوان جای خالی و جود نداشت و بچه ها و برادر زاده هایش از فرط دست شستن و جای آوردن و خدمت کردن نیمه جان شده بودند .

با آمدن او مالی خان و معاونش سه روز تمام چرت میزدند . نقشه میکشیدند . دسیسه و توطئه میچیدند و در صدد آن بودند که چگونگی میتوانند ز هر چشمی به جمال خان نشان دهند تا دیگر جمال خان وقوم گریز نتوانند که پارا از گلیم شان بیرون بکشند و با دولت چه که حتی با ولایت خوست هم همکاری شان قطع گردد .

مالی خان و افرادش هر قدر می کوشیدند تا راه حل مناسبی بیابند ، نمیتوانستند سرانجام مجبور شدند که مشکل را با تحصیلدار با تدبیر که بیست سال تمام تجربه کار سر حدی داشت و همه او را پروفیسور سر حدی می گفتند ، در میان بگذارند .

وقت رسیدن بیست سر بازیچال و خسته ، لاغرو استخوانی با دریشی های ماشی رنگ رفته و ژنده و کلاه دایره ای در بیرون تعمیر صف کشیده بودند . يك افسر پاکستانی با قد بلند اندام

استخوانی ، چهره سیاه و سوزخته و حالت خسته و بیزار در جلو آنها ایستاده بود و سرگرم تعلیمات نظا میش بود . وقت رسیدن مالی خان و گروهش میخواستند که چند لحظه تعلیمات نظا می اورا تماشا کنند ، اما افسر پاکستانی جلو آمد . علت آمدن شانرا پرسید . اجازه توقف کردن و مشاهده راننداد و همه رابه تعمیر رنگ و رو رفته رهنمایی کرد .

تحصیلدار با غرور و شیطنت خاصی آنها را پذیرفت . حین ورود آنها تحصیلدار مگس کش سبزرنگ دسته شکسته می را در دست داشت و به شکار مگس هاسر گرم بود . از آمدن بی خبر قوماندان و معاونش غرق در اندیشه گردید و باتشویش و اضطراب و حالت دست پاچه و ضعیف منطقه را پرسید . قوماندان وضع را وخیم جلوه داد و از بازگشت جمال خان از جرگه و مشکلات کارش اورا باخبر ساخت و در اخیر بالحن التماس آمیزی تقاضا کرد :

تحصیلدار صاحب اگر کمک لازم نرسانید منطقه از دست ما می رود و آنوقت بسیار بد خواهد شد .

تحصیلدار با ابراز تعجب پرسید : - بگو چه میخواهی ، بگو چطور برایت کمک برسانم ؟

قوماندان با امیدواری و تضرع گفت :

تحصیلدار صاحب ، اگر صد نفر بدهی و آنها سلاح خوب داشته باشند دیگر نه جمال خان خواهد بود و نه قوم گر بزش . در غیر آن وضع خراب خواهد شد .

تحصیلدار بادقت به سوی مالی خان نظر انداخت فکر می کرد که او دیوانه شده است . از جایش برخاست چند قدم به پیش و پس حرکت کرد . سپس دوباره به جایش نشست و باچشمائی که از آن تیز هو سی و فراسست می بارید و روبه حاضرین نموده گفت :

- حالا باید ما و شما جرگه کنیم . و تصمیم بگیریم که با نماینده گان دولت کابل و جمال خان و قومش چه کنیم . بر آنها حمله کنیم ، از خود دفاع کنیم ، آنها را جریمه و ناغه کنیم و کدام اینها فایده دارد ؟

سپس چند لحظه خاموش گشت و باز ادامه داد :

— حالا باید طبق رسم وروا چ از خور دان نظر بخواهیم.
آنگاه رویش را به سوی بخت جمال که از همه پایین تر نشسته بود کرد و گفت :

— خود ت بخت جمال خان، چه نظر داری ؟
او از جابر خاست و در حالی که لنگی فولادی تیره رنگش را به سرش جابجا میکرد ، با صدای ضعیفی گفت :
— بهتر است که دولت افغانی را که از دولت کابل گرفته از نزدش بگیریم و پیش مردم بسوزانیم .

اظهار نظر بخت جمال با نارضایتی آشکار حاضرین رو به رو گشت و همه عقیده او را ناکافی و ناشی از جوانی و عدم پخته گی و بی تجربه گی دانستند .

سپس تحو یلدار به مرد چاق و ریش سفید نظر انداخت و پرسید :
— حاجی صاحب تو که گرم و سرد روز گار را چشیده ای چه نظر داری ؟

پیر مرد با قطیفه سفید شس سر زانو وانش را پوشانده . در جایش استوار نشست و باتیزی و تند ی شروع کرد :
— باید او ناغه شود و يك هفته تمام چهار صد نفر سر او نا بنخورند تا دیگر این طور بدنکنند .

تحصیلدار با نارضایتی و اعتراض گفت :

— لاکن اگر او قادر به این کار شد دیگر آبروی ما در منطقه از بین میرود و اگر نتوانست هم فایده چندانی ندارد .

سپس رویش را به سوی مزمل خان گشتانده از او پرسید :
— تو چه فکر میکنی مزمل خان ، این دفعه نوبت تست ، تو که عمرت با حکمران ها ، نایب الحکومه ها و والی ها گذشته است ، باید بهتر فکر کنی و ما را کمک کنی .

مزمل خان با عجله پیاله چایش را تانیمه قورت داد و به جواب تحصیلدار گفت :

به نظر من اگر ما هم برای جمال خان و قو مش رشوت بد هییم
بی فایده نخواهد بود. آخر او آدم کلان است. قو مش ازوی طرفداری
میکند. جایش خطرناک است و تنه‌آزور زدن فایده ندارد.

تحصیلدار به اندیشه فرو رفت. انگشتانش را در لای موهای ماش
و برنج پس گردنش فرو بسرد. پیشانی آفتاب سوخته اش را با
انگشتان دست چپش مالید و چند کلوله چرک نمناک و چرب را از آنجا
حصول کرد و سپس در حالی که با دو انگشتش آنرا به زیر میز می
انداخت گفت:

به نظر نیست. باید ما و شهادین باره هم فکر کنیم. اما
فراموش نکنید که در قسمت جمال خان تاکنون نتیجه نداده. باید به
فکر چاره دیگر بود.

بعد رویش رابه سوی پیر محمد معاوی گشتند و پرسید:

توجه نظر داری، معاوی؟ حتماً گپهای داری؟

او که در حدود سی و پنج سال عمر داشت و پیرا هنرتنبان
سیاه به تن و لنگی فولادی پر گردخاکی به سر بسته بود، گفت:
تحصیلدار صاحب به نظر من بهتر است که تمام خانه های او و
قو مش را در منطقه گربز بسوزانیم و گردو خاکش رابه هوا بالا کنیم
تا او و دیگران بدانند که یکمن آرد چند فطیر است.

حاضرین آهسته غمگین شدند، تحصیلدار چیز ی نگفت و رویش
رابه سوی قوماندان گشتا ندد و گفت:

قوماندان صاحب تو که آدم جنگی هستی، چه نظر داری؟

قوماندان خود را در جایش جابجا کرد. طوریکه دونفر پهلویش
مجبور شدند تاجای بیشتر را برای او خالی سازند و آنوقت گفت:

جمال خان آدم سر زور و لجوج است. او تنها زور را می شناسد.
باید با او بازور سخن گفت، تنه به ناغه کرد و پول دادن و خانه
سوختن آدم نمی شود.

و بعد کف های اطراف لبهایش را با دستمال ابریشمی چرک و ریشه
ریشه اش پاک کرد و با گردن کج و لحن تضرع آمیزی گفت:

اما کمک هم لازم است. بدون کمک نمیشه. شما تحصیلدار صا-

حبابورا خوب می شناسید .

تحصیلدار و وقتی نظریات همه را شنید ، کلاه بی پیکش را از سرش برداشت . آنرا سر میز گذاشت و گفت :
همه شما از دل من گپ زدید . نظریات همه شما خوب بود . اگر از هر کدام آن در جایش استفاده شود ، فایده دارد .

همه احساس خوشی و رضایت کردند . تحصیلدار در حالی که از قوطی سگرتش با انگشتان لاغر شریا هرنگش یک سگرت کشید و روشن کرد و دود غلیظی از دهان بیرون داد ، گفت :

من فکر همه شما را تایید میکنم . به نظر من بهتر است که اول در منطقه آواز ه بیا ندازید که در مورد جمال خان جر که شده و اورا ناغاه کرده اند . آنوقت دهل را بخواهید . مردم را جمع کنید آماده گمی کامل جنگی مخفیانه بگیرید . به منطقه اش رفته اول سر او را بزنید . آنوقت اگر زور تان رسید ، خانه های شان را بسوزانید و خودشان و فرزندانش را گرفته به اینجا بیاورید و اگر این کار را انجام دادید ، بدانید که خدمت کلان کرده اید . آنوقت همه از شما خواهش بود و نه تنها من که حتی کمشنر صاحب و صو به دار صاحب هم شما را خواهند شناخت .

سپس سگرت کرد و بانگ شیطنت بارش دوباره به سوی حاضرین نظر انداخت و به خاموشی ادا مه داد . پنج نفر از جابر خاستند و شروع کردند به خداحافظی با تحصیلدار . وقتی نوبت به مالی خان رسید ، تحصیلدار چشمکی زد و گفت :
- بنشین ، من با تو علیحده کار دارم .

آنها دو تا یی ماندند . سگرت مقابل چند لحظه دوام نکرد . تحصیلدار چرت میزد و بعد از چند لحظه برای دلدار ی گفت :

- اینجا ه نفر کمکی مید هم . همه مثل شما لباس خواهند پوشید . آنها را در بین گروپت تیت کن . شما نه از سر حد تیر شوید . چند تانک را هم داخل موضع میسازم تا از دور شما را حمایت کند .

با ختم این جملات قیافه متین و مرهوزی بخود گرفت . سپس به

سخنانش ادا مه داده گفت :

اگر بتوانی جمال خان را زنده بدستی بیاوری ، نانت در روغن تر خواهد شد .

مالی خان با امیدواری خداحافظی کرد . نظریات تحصیلدار پناه گاه مطمئنی می پنداشت .

چند روز بعد تجمع و رفت و آمد مردم و افراد ناشناس در منطقه گولام خان زیاد تر شد . جمال خان از بعضی تصامیم اطلاع حاصل میکرد و توسط یکی از جوانان قومش برای مالی خان احوال فرستاد :

شما میدانید و کارتان . ما میدانیم و کارما .

صبح روز بعد مردم با صدای دهل و سرنا از خواب بیدار شدند و به سوی محل دهل و اتن شتافتند . افراد مالی خان در نزدیکی میدانی بزرگی که اطراف آن را درختان بید و چنار احاطه کرده بود ، صف کشیدند . بودند بعضی از آنها سواراسب دیده میشدند . شانه ها در اثر سنگینی سلاح و مهمات خم گشته بود . همه انتظار مالی خان را می کشیدند .

دهل ها چون توپخانه سنگینی میگریزند . جوانان موها و کاکلهای سیاه و چرب کرده شان را درحالی که در زیر شعاع آفتاب گرم و تابستانی میدرخشیدند ، تکان می دادند . شانه هاوسر و گردنشان آرا می نداشتند و با حالت مغرورانه برآست و چپ پیچ و تاب میخوردند و پاها با خشونت و بیباکی زمین خشک و ناهموار میدانی را می خراشیدند و گرد و خاک آن را به هوا می پراکندند . بازار تبصره ها و گفتگو ها گرم بود .
یکی میگفت :

بیا میرویم یکی دو روز نان میخوریم . نان شکم سیر .

دیگری باخنده و شوخی اضافه میکرد:

شری بخیزد که به خیر ما باشد . يك سال است که روی اتن و دهل و سرنا را ندیده ام . دلم نزدیک به ترکیدن است . خوب شد که يك چند روز ساعت مایه شود .

سومی سرش را شور داده میگفت :

- باورم نمی آید که خانه های شان را سوزاند و بتوانند .
چهار می میگفت :

- گمشکو هر رقم است میرویم. اگر نرویم به زور می برند. چاره نیست باید حتماً برویم ، خدا کند که کدام خطر پیش نشود .
آهسته آهسته مرد مان مسلح ، افراد عادی و تماشاگران همه به گرد موتر های داتسون ، تیوتا و سوزوکی ترپالدار جمع میشدند .
موتر ها کم بود که در زیر سنگینی افراد در زمین فرو روند .
کم کم آماده گی ها کامل شد . میله های ماشیندار ، تفنگ های پنج تکه ، دوازده تکه ، شلدز و هاوان ها تکه های درشت ترپالدار را میخراشیدند .

اینک کاروان موتر های ترپالدار خاك بادکنان جاده خاکی رابه امتداد مسیر دریای کم آب «شمل» می پیمودند . هنوز بیشتر از سه کیلو متر طی نشده بود که یکباره به صورت ناگهانی از يك بلند ی چند نفر جست زدند و فریاد برآوردند :

- جابجا ایستاده شوید . اگر يك قدم پیش رفتید . از خون تان دریا جور خواهد شد . درپوران جابجا برك کردند ، نظم کاروان برهم خورد افراد مسلح به سرعت از موتر ها خود را به پایین افکندند . سرو صورت و شانه ها و پاهای شان خراشیده میشد . همه چقری و پستی و بلند ی می پالیدند تا موضوع بگیرند و از خطرات درامان باشند . دیگران بایک چشم زدن با وحشت و دهشت پراگنده و متفرق شدند و به سرعت باد دوباره خود را به نزدیک بازار رسانیدند .

حالت بیم و امید دوباره در چهره ها حکمفرما شد . باز دوسه نفر پیدا شدند . باز جرگه دایر شد . شور و بحث ادامه داشت . کله ها و دست ها آرا می نداشتند و مرتب تکان می خوردند . عاقبت برادر جمال خان را راضی ساختند که اجازه دهد تا چند نفر به منطقه شان بروند . فان شان را بخورند . کدام خانه بی صاحب و بی نفر را پیدا کنند و چند بوته خار و شاخه درختان خشک را در کناری بسوزانند تا صرف يك نام شود و ننگ افغانی و فیصله جرگه را بجا کنند .

آفتاب داغ شد. بود. سر و صورت را میسو زاند. در سرتا
سر راه و دشت جای پای اسپ ازو حشت و دهشت بودند.
هاله چشم میخورد، چهره هامملو

کمی بعد در ختپای بید، چناروتوت های کهنسال قریه دید. ه
شدند. مالی خان از عقب افراد شروان بود. امید وار بود که بدون
تشنویش و درد سر قریه را دو ربزند. دریک خانه چند لقمه نان
زهر کند. سپس دودی از یک گوشه بلند شود و او دو باره برگردد.
بهمین هم در چنین اوضاع و احوالی غنیمت بود و بینی خمیری میشد.
از گردنه گذشته به قریه رسیدند. خانه ها خاموش و سرو
صدا همه خوابیده بود. تنهاسگها عوعو میکردند و مینا ها پیغ
زنان از شاخه ها می پریدند و پرند. های دیگر را به پرواز و فرار
دعوت میکردند.

یکعه در نزدیک قریه از موترها پایین شدند. در اطراف یکی دو
خانه گشت زدند. سپس در زیر میدانی یک درخت توت. برادر
جمال خان برای شان نان آورد. هر لقمه را که می برداشتند تا اطراف
شانرا نمی دیدند از گلویشان پایین نمی رفت. بعد از غذا خوردن چند
نفر رفتند. از گوشه آن قریه مقدار ی خس و خاشاک و شاخ و
برگ در ختان خشک را جمع کردند و در یک گوشه دورو خلوت قریه و
فزدیک یک خانه متروک و بدبو جابجا نمودند و آتش زدند. دود سیاهی
بلند شد و آهسته آهسته بالا رفت و به سرعت از نظر ها محو گشت.
سپس دوباره در موتر ها جابجا شدند. دوباره گرد و خاک بلند شد.
موتر ها سعی داشتند تا از یکدیگر سبقت بجویند. سرو کله راکبین
را میله ها می آزد. شانه ها و ران ها درد داشتند. سرو صورت و
چهره هارا گرد و خاک فرا گرفته و شناختن مشکل شده بود.

بارسیدن به بازار و توقف موتر ها همه نفس راحتی کشیدند.
دوباره جنب و جوش آغاز گشت. مالی خان به افرادش دستور داد که
بوته ها و خس و خاشاک را جمع کند و قتی این کار عملی شد تماشا
گران را به فاصله پنجاه متری از محل دور ساخت. از جیب و اسکت
سیاهش مقدار ی نوت های کهنه ده افغانیکی را بیرون کشید، و با

عجله در میان شاخ و برگ انداخت و رویش را به سوی راکت چپ اش
نموده به صدای بلند طو ریکه دیگران هم بشنوند گفت:

— پیا دولك افغانی جمال خان را به راکت بزن و همه را بسوزان ؛
راکت چپ خرامان خرامان رفت. در فاصله پنج متری ایستاده شد.
مرمی ماشی رنگ و جواری نمارادرمیل جابجا کرد . سلاح را در شانه
انداخت . پای چپش را پیش کشید . نشانه گرفت . ماشه را کش
کرد. صدا و شعله مهیبی نیز برخاست .

مرمی راکت عوض اصابت به شاخه ها و نوت ها به خیمه نزدیک
اصابت کرد . گرد و خاک و دود از آن برخاست . صدای ناله و فریاد زن و
کودکی از درون خیمه بلند شد . چند مرغ قدقد کنان به اطراف
خیمه گریختند . گاو ی زنجیرش را کتند و بغد از یکی دو خیز و جست
و حشیانه در خون و آتش غلتید و مرد .

مالی خان خم به ابرو نیاورد. تنها با خشم به سوی راکت اندازنگر -
یست . چند دشنام رکیک نشر جانفش کرد . سپس از افرادش
مرمی رسام خواست . وقتی مرمی را آوردند آنها در میله ماشیندارش
جابجا کرد. ماشه را کشید و آتش و دود از میان شاخه ها برخاست و
يك بینی خمیری برایش جور شد.

وقتی خواست به سوی مردم نظر اندازد نور آفتاب و عرق
پیشانی که تانزدیک چشمانش رسیده بود به او موقع کافی نداد و
تنها لبخند و تبسم چند نفر شان را از دور دیده توانست و پس . تا
خواست افرادش را جمع نموده محل را ترک دهند صدای بم و مردانه یی
از گوشه دورتر در فضا پیچید :

— ای خاین، توبه فیصله جرگه و رسم نیاکان ما خیانت کردی. حالا
به جزای عملت میرسی .

میله ها از گوشه و کنار آتش گشودند . گروهی به خاک افتادند.
صدای ناله و فریاد از هر طرف برخاست . مهاجمین حمله اسرار
آمیزی را آغاز یده بودند. ماشیندار ثقیل از گوشه دور تر فیر میکرد .
گلوله هایکی پی دیگر در دور و پیش مالی خان و افرادش می ترکید.
و بسیاری را به خاک و خونی میکشاند . ترق و تروقه و خون فنا کی

زمین و آسمان را به لرزه درآورده بود. حمله چنان غافلگیرانه بود که تنها خان و چند نفر دیگر با اسب های شان قادر به فرار شدند. در هر طرف زخمی ها و دست و پا شکسته گان میلولیدند و فریاد و ضجه ها و ناله های التماس آمیزشان تا آسمان بلند بود. عده یی هنوز با تمام قدرت میدویدند. ساکنین محل با وحشت و دهشت دروازه ها و کلکین های شان را می بستند و در زیر خانه ها و جاه های گوشه و کنار مخفی میشدند.

یکی از افراد مالی خان که از روی نعش مرده ها میگذشت و سعی داشت تا خود را به جایی برساند، بادیدن فرار و دور شده نرسد دستش را با خشم و غضب فریاد برآورد:

— پدر لعنت، حیف خون ما! چطور ما را تنها گذاشته فرار کردی. بی شرف ... نامرد ...

در این موقع از سوی دیگر افراد مسلح جمال خان سرازیر شده و تا بازار را دوباره پاکسازی کنند.

بيدخونين

۱.۹

11.

يك هفته بود كه باشند گاه دهكده شب ها زود نان ميخوردند، چراغها را خاموش ميکردند و همه به رختخواب ميرفتند. بعد تاریکی و سکوت در دهكده سایه می گسترد و تمام ساکنین قریه با وحشت و دهشت گوش به آذان بودند و خدا خدا ميکردند تا افراد گروپ افضل دروازه شانرا تك تك نزنند.

دوروز ميشد كه ما در زهرا از همه بيشتريتشويش داشت و بمجدي كه شام ميشد، به تمام غار و غور حويلی در حالیکه شريفه دختر خوردش با چراغ تیلی پیش پا ی او را روشن ميکرد، سر ميزد. دالان، زينه، كاهدان و طویله را میدید تا مبادا کسی در آنجا ها خود را پنهان کرده باشد. بعد از اینکه تمام جاها را می پالید و تشويش خود را رفع می ساخت، دروازه ها را بسته ميکرد و سرش را به بالین گذاشته سست و بیحال به بستر ریشه ریشه و وصله دارش دراز کشیده به خواب ميرفت. هنوز چشمانش گرم نمیشد كه به كترین صدایی از بالای بام چشمها و دهانش از وحشت با زمی مانند و بانگاه التماس آمیزی به درو دیوار مینگریست و به دخترش میگفت:

— دختر مثل اینکه باز آمدند ... باش ببینم .

دختر چراغ را میگردفت و پیش می‌رفت و مادرش به تعقیب او راه
دالان باریک را درپیش می‌گردفت . دختر تا می‌خواست کمی پیش‌برود
و در کنج دالان گوش کند، مادرش را نه او را محکم می‌گردفت و می
گفت :

— نه تو نرو ، برای تو خطرناک است . تو زود برو در کندو پنهان
شو .

صبح که میشد ، در قریه قصه‌ها فراوان بود : خرمن‌فلائی را
سوختند ، دختر و عروس‌فلائی را از خانه کشیدند ، زیورات ، قالین
و تیپ خانه فلان حاجی را زدند ، گاوها و گوساله و بز و گوسفند فلائی را
به کمیته بردند ، سرخانه فلائی بزور ده نفر نان خوردند ، فلائی را
به خاطر پسر معلمش ده هزار افغانی جریمه نمودند ، درختان
سیب و شفتالوی باغ فلائی را زده کردند

قوماندان افضل باچشمانی که به کاسه خون شبیه بود ، مست‌از
آن همه پول ، ساعت زیورات و اشیایی که از قریه جمع کرده بود ،
مستی و کامجویی که در یک هفته برایش میسر ساخته بود ، با
غرور خاصی در کمیته نشسته بود و در حالیکه چلم چرسش نزد یکش
قرار داشت ، یکباره از جابجاست . دستها را به پشت و اسکت
سیاه و مملو از قطار و مرمی گره‌زد و در حالی که به چهره‌چیچکیش
هنوز آثار امید و پیروزی پر توافگنی میکرد ، به دهشکه جدید
امریکایی اش که تازه در کمیته جابجا کرده بود تکیه داد و رو به
شخص مقابلش که هراسان و وحشت‌زده ایستاده بود کرده گفت :

— چطور شد ، کار تحقیق تا آن‌جا رسید ؟

مرد در حالیکه سرپای وجودش میلرزید ، جواب داد :

— نمیگویند صاحب ، هیچ زدن و کندن ما فایده نکرد . تمام‌شان
پشک هفت دم هستند .

قوماندان در حالیکه سرخی‌چهره‌اش لحظه به لحظه شدت می‌یافت ،
سوال کرد :

— آنها عذر و زاری هم نکردند ، خیانت به وطن را هم تپذیر فتند .

مرد با چشمان پر از تمسخر جوا ب داد:
- نی بابا ، آنها از همه بیشتر خود را وطن پرست فکر میکنند. اگر
بدل آنها باشد ، ما باید وطن پرستی را از آنها یاد بگیریم .
قوماندا ن با چهره بر افروخته پرسید :
- واحد چطور است ؟ او هم همان طور است ؟
مرد جواب داد:

- او از همه بدتر است . تمام فساد زیر پای اوست .
قوماندا ن بیشتر تحمل نتوانست . ابرو هارا در هم ساخت و با
عصبانیت فریاد کشید :

- هر پنج نفر را تیر باران کنید. یکی شانرا هم زنده نمانید تا
بفهمند که گپ از چی قرار است .
یکی از این پنج نفر واحد بود. واحد تمام بیست سال عمرش را به
چوپانی و دهقانی در قریه سپری کرده بود . تا قبل از پیروزی
انقلاب کار او مزدوری و دهقا نی در زمین های پدرا فضل و چرانیدن
بزها و گوسفند انش بود . بعد از پیروزی انقلاب او صاحب پنج جریب
زمین شده بود و برای حفاظت از آن سلاح گرفته و مردانه از حقش
دفاع می کرد. روز های اول کلشنکوف بدستش جور نمی آمد ،
وقتی آنها به شانه می انداخت احساس بیگانه گی میکرد و شانه و
کمرش را می آزد ، اما کم کم علاقه به آن پیدا کرد و آنها دوست می
داشت و ناجی و حافظ خود و زمینش میدانست . وقتی دستگیر شد ، از
همه بیشتر سرنوشت کلشنکوفش او را پریشان خاطر و افسرد ه سا-
خته بود و در چرت آن بود که چطور دو باره خود را نجات دهد . باز
کلشنکوفش را بدست گیرد ، مردانه بجنگد ، و دوباره قریه دوست
داشتنش را آزاد ساخته ، کشت و کارش را از سر گیرد و امره
رنج و زحمتش را بر دارد .

واحد در همین خیالات غرق بود که مردی با موهای دراز و سیخ
مانند ، چشمان خواب آلود و چرك بسته و کلاه گرد دمسلول تاریک
و بدبویش داخل شد . لگد محکمی به بغلش کوفت ، از دستانش
گرفت و چند دشنام نثارش کرد و مانند حیوانی او را بدنبالش کشید و

درنزدیک میدانی زیر سایه تنه یک بید کهنسال کنار چهار نفر دیگر ایستاده نمود.

آسمان غبار آلود و مه گرفته بود، در فضای بالای سر حاضرین چند پرندۀ لاشخور در حال پرواز دیده میشدند و دایره های کوچک و بزرگ در هوا ترسیم مینمودند. واحد خود را نباخته بود. زندگی او زرق و برقی نداشت که حسرتش را بخورد. افراد سلطنت فنگهای شانرا به دو دست به سینه و صورت حاضرین نشانه گرفته بودند و آنها را اجازه نزدیک شدن به پنج نفر نمی دادند.

افضل وقتی آماده گئی افراد شررا دید، فرمان آماده باش داد. مرمی ها بداخل میله ها جا گرفتند و صدای تکتو تکت بلند شد. باد خاک و گرد را بروی افضل و افراد شرمی پاشید. دفعتا واحد در جایش تکان خورد. قیافه پهلوانان پای در بند را داشت و در حالی که رویش را به سوی مردم دور داده بود گفت:

— برادران غم نخورید. تنهانی مانید. پیروزی آخر از ماو شما است.

سپس همه پنج نفر با تمام نیرویی که در بدن داشتند فریاد برآوردند:

— زنده باد افغانستان، زنده باد انقلاب ثور، زنده باد حزب دموکراتیک خلق افغانستان.

سرو صداها و فریادها با شلیک گلوله ها در هم آمیخت. مرد مثل صاعقه زده ها بیکدیگر نگاه می کردند. آتش و دود از دهانه تفنگ ها و ماشیندار ها بیرون میجست. جسد هایکی پی دیگر به پیش و پس می افتادند و روی زمین و تنه بید کهنسال گلهای لاله می کاشتند. مردم با فشار بر چه و میله تفنگ و ماشیندار عقب رانده میشدند. چشمان افضل را خون فرا گرفته بود. او خیره خیره همه قربانیان را مینگریست. متوجه همان هایی بود که بر است و چپ افتیده بودند. خون از هر طرف فوران داشت گاهی یکی از آنها تکان می خورد، دستها گاهی به ریشه می افتادند. بوت ها بروی زمین خط میکشیدند. صدا هایی توام با نفس کشیدن های خراشیده به گوش می

رسید، چشمها پیچ و تاب میخوردند کوچک و بزرگ میشدند و کم کم رنگ می باختند و یکی پی دیگری بسته میشدند. افضل در ابتدا جرات نمی کرد که نگاهش را بکند، او هنوز خوف داشت. میترسید یکی شان فریاد بکشد یا معجزه ای رخ بدهد و دوباره از جا بلند شود. بلکه او باید در همانجا بماند تا زمانی که کار ختم شود. سرانجام کار خاتمه یافت و قربانیان از حال و حرکت باز ماندند. افضل وقتی کار را خلاص کرد، زود خوارا به خانه نزد پدر و مادرش رسانید تا شرح قهرمانی هایش را باز گو کند.

افضل وقتی به خانه رسید، مادرش در گوشه ای نشسته بود و برای واحد دلسوزی نشان میداد و میگفت:

— بچه بی عقل، پنج جریب زمین چشمانش را کور کرد و برای آن خود را به کشتن داد. ارباب سکندر پدر افضل با چهره برافروخته و بادل پر از کینه گفت:

— خوب شد، بیست سال نمک ما را خورد و آخر نمکدان را شکست، سزایش از این بدتر. پدر لعنت فکر میکرد که زمین بیصاحب است. افضل بیشتر از این طاقت نیاورد و رشته سخن را بدست گرفت و تیر باران کردن پنج نفر را برای پدر و مادرش قصه کرد. به خصوص از واحد یاد آوری کرد در همینجا که در چهره زهره دختر مز دور خانه خیره شده بود تا ببیند اثری دارد.

بیچاره زهره گیج شده بود. حس میکرد که قلبش بشدت می سوزد. دلش میخواست که با چنگ و دندان سر افضل حمله کند، چشمان بوم مانند اش را از حدقه بیرون در آورد، سرو صورت چیچکی و پشمالو داورا به چنگ و دندان بخراشد، بازوان ناپاک و خون آلود او را از شانۀ جداساز دتا دیگر نتواند آراش قریه و مردمان آنرا برهم زند و دستانش از جان و مال مردم کو تاه گردد.

بایک دنیا غم و اندوه و در حالیکه از فرط خشم و غضب نزدیک به ترکیدن بود، رویش را برگرداند. از جایش برخاست و در حالی که چادر مثل درازو ریشه ریشه اش گردو خاک خانه را میروخت از خانه خارج شد. افضل که از زیر چشم متوجه حرکات و عکس القمل های او بود، به رازهای نهانی او و واحد پی برد و دیگر برایش همه چیز

ثابت گردید .

آتشب زهرا تا صبح نخوابید . مدام از يك پهلوی به پهلوی دیگری می غلتید ، چرت میزد ، آه می کشید ، آرام و بی سرو صدا گریه میکرد و فردا صبح زودتر از همیشه از جا برخاست . چای صبح با دارانش را آماده گردانید . گوسفندان و بزهارا از طویله بیرون کرد و با سرعت از قریه خارج گشت .

بی اختیار در راه همیشه گیش قدم بر میداشت . به راهی که به دا منة مرتفع و صعب العبور کوه منتهی میشد . جایی که وعده گاه دیرینه او و واحد بود . محلی که نوای دل انگیز نی واحد در گذشته از آنجا به گوش میرسید . چشم اندازی که میتوانست از آنجا نمره کار و زحمت واحد را در زمین ها و باغهای قریه ببیند . جایی که هر وجب و سنگ و چوب آن خاطرات شیرین و رویاهای گذشته را در ذهن درد مندش زنده میساخت . مادر آنجا هم بیشتر از دوساعت طاقت نیاورد و خیالات شومی در ذهنش جا گرفت سپس دو باره گوسفندان و بز هارا پیش انداخت . از گردنه ها و کوهپایه ها پایین آمد و خود را به جنگل نزدیک قریه رساند .

در اینجا باز هم آرا می نداشت . فکر میکرد که تمام سبزه ها ، ساقه ها ، بته ها و شاخه های درختان عطر تن واحد را می پراکنند . او بی اختیار بیاد پاییز سالهای گذشته افتید ، بیاد روز هایی که هر دودر نزدیکی های چاشت گوسفندان شانرا زیر درختان جنگل اغل میکردند . بالای سر شان از میان شاخه های درختان پنجه چنار ، بید ها ، چهار مغز ، خنجک و سر وغو غای پرنده گان به گوش می رسید . آنها دقیقه یی آرا می نداشتند ، مدام از يك شاخه به شاخه دیگری پریدند ، غذای زمستان شانرا تهیه میکردند و یا آنرا در گوشه و کنار شاخه ها و بر گها و بته ها و درز های درختان مخفی می ساختند ، سرو صدای گوزن ها و آهوان از گوشه های دور تر بگوش می رسید و یکی دوساعت بعد یکی دو جفت خرگوش سیاه و سفید از میان شاخه ها به بیرون میخزیدند و در میدان سبز و رنگا رنگ جنگل شور و مستی را آغاز می کردند . یکدیگر را می بویدند ، می

جو پدند ، میدو پدند ، جست وخیزی زدند و عاقبت با طبیعت رنگا رنگ در زیر سبز ه ها آمیخته می شدند و بازی های مخصوص عروسی شانرا آغاز میکردند و چهره های واحد و اورا شور و حیا فرامی گرفت و نگاه های شان بدوردست ها گره می خورد .

اما حالا زهرا تنهای تنها بود . جنگل هم دیگر اندیشناك و خواب آلود بنظر میرسید ، تنها ازدور صدای زوزه های گرگان و وحشی و کینه جو و روبا های مکار بگو ش میرسید ، بالای سرش پرنده گان صغیر زنان و غوغا کنان کوچ می کردند و جایشان را به زانسان سیاه و بد صدا خالی میساختند ، باران خزان هم یکی دو ماه میشد که نیاریده بود و سمارق ها و نعنا ی وحشی در آتش بی آبی می سوختند . آفتاب اشعه پریده رنگش را به مشکل به کمک باد سرد پاییزی از میان برگها و شاخه های درختان عبور میداد و به زمین جنگل می رساند . تعداد درختان کرم خورده در جنگل کم نبود و باقیمانده ه هم شاخه و برگش در اسارت تارهای عنکبوت قرار داشت و آنچه از همه بیشتر شده بود پشه ها ، خر مگس ها و موش ها بودند .

زهرا بیشتر طاقت نیاورد . گله گوسفندان را بحرکت در آورد . بز سیستانی نر مثل همیشه در پیشاپیش گله قرار داشت . در دنبال او بز های ماده و گوسفندان می رفتند و باسر های خمیده و افتاده شان خار و خس گوشه و کنار راه را می بلعیدند .

زهرا با چوب دستش از داخل شدن آنها به کشتهای مردم جلو گیری میکرد ، سنگ سفید و کهنسال گله بالاتر و پایین تر و در چهار اطراف گله باکندی و رخوت قدم بر میداشت ، گاهی می ایستاد و هوا و سنگها و بته هارا بومیکرد ولی دیگر حال و هوا ی غریبن ، جست و خیز و حمله و تهدید و دم تکان دادن های گذشته را از دست داده بود و با این حال واحوال همه به قریه نزدیک می شدند . وقتی زهرا در نزدیکی های شام به قریه رسید و بخانه ارباب پا گذاشت باز هم با افضل مقابل شد ، افضل را کردنی نبود . به قدرت و زورش اطمینان داشت و خیالش از درك تصاحب زهرا آسوده بود و میدانست که با زور و قدرتی که دارد ، امکان ندارد که زهرا بتواند خود را از چنگ

اونجا ت بدهد .

با همین امید و آرزو خود را به زهرا نزدیک کرد. هر ساعتی که می گذشت حرص و آرزو نی می گرفت و تمام وجود ورگ و پی او را تسخیر میکرد . روزانه چندین بار احوال دختر را میگرد و کلشنکوف مصری و بر چه و محافظین خود را به رخش می کشید و قدرت نمایی می کرد . اگر از این کار هانتیجه نمی گرفت شروع میکرد به وعده های شیرین و باغ های سبز و سرخ نشان دادن ها...

زهرا از سر نو هشتش میترسید. وحشیگری های افضل و تیر باران شدن واحد ، آتش خشم او را شعله ور ساخته بود. هنوز تمام خاطرات شیرین و رویا های فرا موش — ناشدنی واحد را به خاطر داشت. هنوز قد مردانه ، چشمان سیاه، سینه فراغ و کمر بسته اش را و دستانش را که محکم قبضه کلشنکوف را می چسپید، فراموش نکرده بود. هنوز روز هایی را که هر دو شا دو خندان در ساعات دلپذیر نمیروز سر گرم چرانیدن گوسفندان و حیوانات شان بودند و روزانه دوسه ساعت به صدای دل انگیز نی واحد گوش فرا میداد و هر چاشت با نوشانیدن شیر و خورا — نیدن پنیر یکدیگر را شاد و سر مست نگهمیداشتند ، فرا موش نکرده بود . هنوز روز هایی را که از چشمه سار های شفاف و زلال صخره ها و دره ها یکجا و به کمک همدیگر آب سرد و گوارا می نوشیدند و همه جا عشق و شورو سرمستی را چون دو پرنده عاشق همراه داشتند ، فراموش نکرد ه بود .

رفت و آمد به خانه افضل و پدرش خیلی زود به او فهماند که در دام خطرناکی اسیر شده است . هر وقت که بیاد واحد می افتید دلش از خشم و شرم میلرزید، خون در سراسر چهره و سرو صورتش میدوید ، گوشه های داغ میشد و صدا میداد . یگان دفعه از خود می پرسید :

چطور آن همه مهر و محبت های واحد را فراموش میتواند ؟ چرا خون پاک او اینقدر مفت و هدیه بریزد ؟ چرا افضل کیفر قساوت و وحشیگری هایش را نبیند ؟

زهرها در همه این سولات خود را مسوول و مقصر میدانست .
رنج و اندوهی که از این بابت داشت یکدم او را فارغ نمی
گذاشت . میخواست که بهر قیمتی شده انتقام خون واحد و چهار
رفیقش را باز ستاند . بسیار چرت زد . چاره بهتر از این نیافت که
خود آستین هایش را برزند و شخصداد خواهی کند و استمداد از کسی
نطلبد . عاقبت تصمیمش را گرفت . در اول نمیدانست چطور این فکر
به مغزش راه یافت . اما به محض خطور کردن دیگر او را آرام و قرار
نگذاشت .

هرگز چنین حالی باو دست نداد . بود و باسر سختی عجیبی
فکر و ذکرش و قف واحد و خاطرات و رویاهای گذشته اش شده بود .
از فکر اینکه روزی کسی او را ، تصاحب کند از خشم و شرم می
لرزید جوانی و زیبایی مختصری که داشت روز بروز ، در حال زوال
و فروکش بود و تنها چیزی که زوال و کاهش را نمی شناخت عشقش به
واحد بود که با بلند همتی آمیخته شده بود .

در اول میخواست عصبانیت و خشم شدید نشان بدهد ، اما به
تدریج دانست که از این راه به مقصود نمیرسد . لذا خشمش
بتدریج جایش را به مال اندیشی و تعقل داد . شب و روز می اندیشید
تا آنکه یکباره احساس سبکباری و خوشحالی کرد و مثل اینکه از خواب
گرانی بیدار شده باشد و یا آب سردی رویش ریخته باشد ، از جایش
بلند شد . لبخندی گرم در لبانش گل کرد . برای اولین بار احساس
خوشی باو دست داد . احساس کرد که از این ماجرا لذت میبرد . او
زنده گی بی سرو صدا را خوش نداشت . به خصوص از وقتی که
واحد را از دست داده بود ، نباید دست روی دست میگذاشت یا
زنده گی ساده و محقری را پشت سر میگذاشت . یاشب و روز جاروب
آشپزی ، کالاشو و ظرفشویی می کرد و گاو و خر و اسب را آب و
علف میداد ، تحقیر و تو هین می شنید ، عفت و عصمتش را از دست
میداد و آخر هم هیچ ، موهای سرش سفید و کمرش خمیده میگشت و
یکروز بی سرو صدا میمرد و یکی دو ساعت بعد فراموش همه میشد .
مثل اینکه هیچ خبری نشده باشد .

تحت تاثیر این افکار و خیالات مغز پریشانش ده ها نقشه طرح کرد تا آنکه عاقبت يك راه را برگزید . لکن از سخن گفتن بیم داشت و می ترسید که افکار خود را آشکار سازد و از درو دیوار می هراسید و آنرا به هیچکس نگفت و در دلش نگه داشت . بیکبار رفتارش با افضل تغییر کرد . می خواست که او را از خود نرنجاند . حتی یگان دفعه دست و پایش را آزاد می گذاشت و در ضمن مراقبتش میکرد تا از حدودش تجاوز نکند . اضطراب و تشویش خاصی در وجودش موج میزد که آتش شور و شوق افضل را دو چندان می ساخت . او بسیار مغرور و سر بهوا شده بود و فکر میکرد که همه عشق و علاقه زهرا را مدیون قوماندانی و ساز و برگ نظا میشی میباشد . آهسته آهسته تحمل افضل تمام میشد . تب شهوت پرستی که از هر تبی شدید تر بود ، سراپای وجودش را در پنجه گرفته بود و فکر می کرد که به بسیار زودی بنزد دل میرسد . زهرا هم کم کم امیدوار میشد و برای امیدواری بیشتر افضل یگروز بعد از خوردن نان چاشت یگانه پیراهن تافته را که یادگاری واحد بود ، پوشید ، پسخانه را جاروب و تمیز کرد . سپس در میان دالان افضل را گیر کرد و با اشاره به او فهماند که به تعقیبش بشتابد و بعد یکی پی دیگر به پسخانه شتافتند . دروازه پسخانه را از داخل بستند و زهرا لحاف و دوشك را بروی زمین هموار کرد . افضل مراد دلش را درد و قدمیش میدید . زهرا بعد از مرتب کردن لحاف و دوشك افضل را به نزدیک دوشك کشانید و در آنجا در حالی که هر دو از شدت هیجان می لرزیدند ، گفت :

— اینجا بسیار جای خوب و خلوت نیست ؟

افضل با شور و هیجان جواب داد :

— ها ، خوب شد که سر عقل آمدی و گرنه بسیار بد گپ میشد ، اگر باز هم بیراهی میکردی میفهمی که چه میشد ، ترا به کمیته نزد افراد می فرستاد م ... خوب شد که عجله نکردم . حالا همه چیز از آن توست . تمام جانم را غرق در زر و زیور می سازم . از هر بزاوی برای رنگ رنگ تکه میگیرم . از پشاور برای چپلی زری میخواهم و زنده گنی

میکنی مثل زن يك قوماندان .
زهرابخود لرزید ، ولی هرطوری بود خود را نگهداشت و افضل را
دلدار ی داده گفت :

نه اینطور نبود . من هر وقت به فکر تو بودم ، اما موقع برابر
نمیشد . باز چیزی که مفت و آسان بدست بیاید ، شیرینی ندارد .
افضل تحملش تمام شد ، خواست دست در کمر زهرا بیندازد ،
اما زهرا بمانند ماهی لغزانی کمرش را از او خطا داد و اینکارش را با
چنان مهارت و ملاحظتی انجام داد که شور و شور و شوق افضل را ده چندان
ساخت و باچشمانی که شور و شهوت از آن زبانه میکشید ، نگاهش
کرده و بایک عالم هوس و آرمایان گفت :

آه ترابخدا بس کن ، زود شو که مرا کشتی .
زهرا هرطور بود ، خونسردی نشان داد و در حالیکه قبضه و میله
سلاح افضل را با انگشتان ظریف و لاغرش لمس میکرد و به معاینه
تسمه و نوازش آن مشغول بود ، گفت :

چاره نیست ، تقدیر همین کار را خواسته ، بیا خدا مهربان است .
اما بهتر است که رسوایی جور نشود . آخر برای خودت بد است .
تو امروز کلان آدم هستی و صدتفنگدار داری . ولی ترابخدا و
پیغمبر قسم میدهم که به کسی نگوئی و مرا سیاه بخت نسازی .
زهرا رنگش مثل گچ سفید شده بود . از سرو صورتش شرم و
خجالت می بارید . سر انجام افضل از دستش کش کرد . دستهای افضل
چون آتش داغ بودند و لرزش محسوسی داشتند و آهسته آهسته
زهرا را بسوی دوشک باخود می کشانید . احساس شرمنده گی و
امیدواری از سرو صورت هر دومی بارید . بدن چاق ، چشمان سیاه ،
سینه های برجسته و پیراهن سرخ زهرا کشش خوبی داشت .
زهرا با آرا می و ملایمت کلشنکو فو قوماندان را از شانه اش کشید و
اورا به بستر راهنمایی کرد و خود خواست که سلاح را به میخ کنج
دیوار پسخانه آویزان کند . چندان خرامان خرامان رفت . افضل
کلاه گردش را یکسو نهاد و خود را در دوشک جا بجا کرد . سرا سر
وجودش به پیچ و تاب در آمده بود . بریده بریده . نفس میکشید و خواهش

شدیدی قلبش را به تپش د رآورده بود و شوق موفقیت هوش را ز سرش بدر کرده بود . فکر میکرد که چند لحظه بعد زهرا او را د ر آغوش می کشد ، بخود میفشارد ، می بوسد و او را از شهید عشق خود شاد کام میسازد .

هنوز افضل به صورت درست در بستر جابجا نشده بود که دفعتا چشمان زهرا برق زد . تکان شدیدی خورد . جرعه آتشین و سو زان انتقام درو جودش زبانه کشید . موجی از خون بمغزش هجوم آورد و در حالیکه دستانش میلرزیدند ، رویش را دور داده و با چشمانی از حدقه برآمده به چهره افضل نگریست و میله لرزان کلشنکوف را متوجه سینه افضل ساخت و آهسته آهسته پیش آمد . افضل در اول فکر کرد که این هم یکی از آن عشوه گریها است و یا قصد آزمایش او را دارد لذا خود را از دست نداد و صدا زد :

—چی میکنی ؟ بگذار شوخی و ناز و کرشمه را . بیا آخر ، بیا که سو ختم زهرا نزدیک شد و در فاصله دو قدمی او ایستاد و از چشمانش شراره آتش می بارید . حالت عجیبی روی داده بود که افضل به هیچ صورت انتظار آنرا نداشت . تايك لحظه پیش او هرگز تصور چنین گستاخی را نمیکرد . این برایش تحقیر و تو هین بزرگی بود . با اینهمه غرورش را حفظ کرد و بالحن اعتراض آمیزی سوال کرد :

—چی میکنی ، مغزت خراب شده ؟ يك اندازه فکر کن !
اما زهرا پاسخی نداد و با تهدید بیشتر میله سلاح را بسوی قفسه سینه اش نشانه گرفت .
افضل برای دو مین بار پرسید : —بس نیست مزا خ ؟ یا کدام کاسه زیر نیم کاسه هست ؟!

لبخند مبهمی در لبان زهرا گل کرد که ترس و وحشت افضل را افزایش بخشید و سپس بالحن تحکم آمیزی گفت :
—نه این مزاح نیست . همان طور که کار تو با واحد مزا خ نبود .

افضل تازه خطر را متوجه گشته بود . هراسان و دهشت زده در جایش میخکوب شد و به سرو صورت زهرا نظر دوخت . چهره او

کاملاً جدی بود . اثر شوخی واستهزا در او دیده نمی شد. افکار بدی در مغز ش جاگرفت. زهرا باز یکقدم پیش گذاشت. میله سلاح هنوز هم به سوی سینه افضل قرار داشت .

افضل یکقدم پس رفت، زهرا به تعقیب وی پرداخت وافضل هراسان و دهشت زده پس پس میرفت . موهای درازش از ترس راست ایستاده بودند . او خود را باخته و بیمناک بود و با چشمان وحشت زده و از حدقه برآمده زهرا، دستها و میله سلاح را مینگریست. دهنش اندکی باز بود . تکانهای قلبش جاکت پشمی سبز رنگش را به تکان آورده بود. دانههای عرق از سرو صورتش میجوشید و فرو رفته گیهای چیچیک زایکی پی دیگر غرق در آب میساخت.

زهرا هنوز به تعقیب وی بود تا به انتهای پسخانه رسید و در آنجا بیحرکت ماند دهانش باز مانده بود . رنگش پریده بود ، ضعف وحشت آوری بر سراسر وجود و اعضایش مسلط گردیده بود، احساس میکرد که اعضایش لحظه به لحظه سست تر میشوند . دیگر راه پس و پیش رفتن نداشت میله سلاح هر دم نزدیکتر میشد تا کم تماس آنها به سینه اش حس کرد .

میخواست فریاد بزند و ملازمین را به کمک بخواهد ، ولی زهرا جای دور و خلوتی را انتخاب کرده بود و به آسانی فریادش به گوش دیگران نمیرسید . سپس برای جلب ترحم زهرا گفت :

— مرا ببخش ، مرا ببخش ، مرا بازی دادند .

خواست باز هم بعد از وزاریش ادا مه دهد، اما نتوانست و دیگر صدا در گلویش خشک شد. درنگ بیشتر برای زهرا لازم نبود. دیگر يك لحظه راهم نمی بایست از دست میداد . آهسته انگشت دست راستش را به طرف ماشه برد . آنها بسوی خود کشید و گلوله را بر سینه افضل شلیک کرد .

افضل به زحمت فریاد ضعیفی کشید و جسدش با سنگینی بروی زمین افتاد . خون از سینه و گردنش جاری شد . لبهایش حرکات چندی از خود نشان دادند و صداهایی از آن خارج شد که چندان مفهومی نبودند. زهرا خم شد و از نزدیک بصورتش نگاه کرد . در اول او از

حالت چشمان و تشنج دست و پای افضل قلبش کمی تکان خورد، ولی وقتی گذشته هارا به خاطر آورد دو باره آرام گرفت و بعد از چند لحظه جسد افضل مثل تو ته خمیر بزرگی بروی زمین پهن گردید .

زهر ا احساس آسوده حالی و سرافرازی کرد . میخواست از سبک باری فریاد سردهد ، اما خوش رانگه داشت . سپس بدون اینکه در از بین بردن ویا مخفی ساختن چیزی برآید، دروازه را گشود و با چابکی و سرعتی که به تصور نمی گنجید ، از خانه خارج شد و از زینه و دالان گذشت . در راه کسی با او مقابل نشد تا به پیشروی قریه و در زیر درخت بید کهنسال رسید . جایی که چند روز پیش واحد و یارانش تیر باران شده بودند .

دو آنجا اول کمی مکث کرد . نگاهی به تنه بید کهنسال و برگ های هراسان و لرزان و ماتم زده آن افکند . هنوز قسمت هایی از تنه درخت خونین بنظر میرسید . سکوت عجیبی بر محیط سایه افکنده بود . در ذهنش جای خالی و جود نداشت و هر چه بود ، مربوط به واحد بود .

هیچان عجیبی در چشمانش می درخشید . سپس سرش را رو به بالا نگه داشت . کم کم چند طفل و کودک جمع شده و در نزدیکش صف کشیده بودند .

ناگهان صدای سوز ناکی در هوا پیچید :

واحد ، واحد ، واحد مراقب اول کن ، از تو جدا شده نمیتوانم ، چاره دیگر

نداشتم ، تنها همین کار از دستم پوره بود ...

دفعه تا چند چهره متجسس و مسخ شده از گوشه و کنار سر کشیدند . پیش از آنکه انگشتان آنها بروی ماشه برسد ، انگشتان زهر ا ماشه را کشید و صدایی بلند شد . زهر ا دست و پایش لرزید ، کمرش خم شد و بعد بروی زمین افتید ، افتیدن او طوری بود که گویی خود را به آغوش واحد افکنده به وصال او رسیده است . نسیم ملایمی از جانب رودخانه میوزید و یکجا با اشعه زرین آفتاب به خشکانیدن قطرات اشک مردمان قریه و گل لاله تازه در تنه بید کمک می رسانید .

پایان

داستا نه‌ای از :

—ببرك ارغند

—زرین انخوړ

—زړه سواند

—ذبیح پیمان

—محمد رسول جها نبین

—حمید عبید ی

—شاه محمود حصین

—اسماعیل فروغی

—حسین فخری



نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.

